

مجموعه ارواح خیابان ترس



شوالیه ترس

نویسنده: آر، ال، استاین

کاری از تیم ترجمه اعماق وحشت

به نام خدا

صبر و کارولیخ خیابان فرش

شوالیترس

آرزو استاین

فوج حماسه شاد در گلزار حشمت

تیم کتاب:

مترجمین: پریا خرمی زاده، صبا ایمانی، طادف کلانتری

طرام کاور: شاعر

مدیر پروژه، ویراستار و صفحه آرا: silent

تمام حقوق مربوط به این کتاب متعلق به اعمق وحشت می‌باشد

هرگونه کپی و دستکاری از این کتاب ممنوع بود و بیکرد قانونی خواهد

داشت.

پاتشک

مدیر وب اعمق وحشت

فهرست^۱

فصل نهم : پریا خرمی زاده	فصل نهم : پریا خرمی زاده
فصل چهاردهم : پریا خرمی زاده	فصل چهاردهم : پریا خرمی زاده
فصل پانزدهم : م.صادق کلانتری	فصل سیزدهم : پریا خرمی زاده
فصل شانزدهم : م.صادق کلانتری	فصل چهاردهم : پریا خرمی زاده
فصل هفدهم : م.صادق کلانتری	فصل پنجم : پریا خرمی زاده
فصل هجدهم : م.صادق کلانتری	فصل ششم : پریا خرمی زاده
	فصل هشتم : صبا ایمانی
	فصل هشتم : صبا ایمانی
	فصل هشتم : صبا ایمانی
	فصل نهم : صبا ایمانی
	فصل نهم : صبا ایمانی
	فصل دوازدهم : صبا ایمانی
	فصل دوازدهم : صبا ایمانی

^۱ با کلیک بر روی هر یک از فصول به صفحه مورد نظر انتقال خواهد یافت.

فصل اول

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent:

یک قدم از گیوتین دور شدم و دستور دادم: «خون بیشتر.» با دقت به بدنش که زیر گیوتین زانو زده بود نگاه کردم. دستانش کاملاً پشت بهم بسته شده بودند. با سردی به آن سر روی طبقه نگاه کردم و یک قدم کوتاه به طرفش برداشتمن. سفیدی چشم هایش برای دیدنم بالا آمدند. دهانش باز شد و جیغی از سر ترس کشید. کنارش قدم زدم و با نوک کفش هایم به آن ضربه زدم.

گفتم: «اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره.»
آقای اسپلمن^۱ گفت: «درست مثل تو مایک^۲

او با یک سرنگ مقدار بیشتری از خون مصنوعی بر روی عروسک چرمی کشید. مایع قرمز چسبنده روی تیغه فولادی گیوتین به من چشمک می‌زد. این به نظر عالی می‌آمد ... البته فقط برای یک موزه راز های تاریخی.

¹ .Mr.Spellman

2. Mike

³ Carly

کارلی چشم های آبی رنگی شبیه من دارد. بلندی موهاش تا روی شانه اش بود و موهاش فرفی ام برای تابستان کوتاه شده بود. اما موهاش هر دویمان شبیه به هم هست. قرمز!

همه ما بدون استشنا روی بینی و چانه هایمان کک و مک داریم. پدر هم موهاش قرمزی دارد. داخل همه عکس ها دیدم که مادرم موهاش قهوه ای دارد و مثل من کوچک و ریزه میزه هست. اصلاً مادرم را به یاد نمی آورم. وقتی ما خیلی بچه بودیم او فوت کرد. تا آنجایی که یادم میاید فقط پدرم، کارلی و من با هم بودیم.

من دوازده ساله هستم و کارلی یازده سالش است. در حقیقت ما هم قد هستیم. خیلی از مردم فکر می کنند که ما دوقلو هستیم. دیگه کافیه و گرنه الان هست که به من لگد بزن.

پدرم میگه نباید نگران باشم همیشه دخترها زودتر از پسرها رشد می کنند. او به من قول داد یک روزی من از کارلی بلند تر می شوم.

من رویای آن روز را در سرم می پرورانم.

کارلی به خودش لرزید: «تو چطور می تونی با این آشغالها هیجان زده بشی؟ همه اون خون های الکی... اونا ... اونا ...»
- «وحشتناکه.»

پدر به داخل اتاق دوید. می توانستم به او بگم بازم مومیایی را خاکی کرد.
یک تار عنکبوت بزرگ و کشیف روی لباسش افتاده بود. یک ابر پر از گرد و خاک از موهاش قرمذش بیرون زد. پدر به طرف گیوتین دوید. او گیوتین را از هر زاویه بررسی کرد. پوزخندش بزرگ و بزرگتر شد و گفت:
«عالی کار میکند.»

آقای اسپلمن لبخندی از روی غرور زد. به خاطر اینکه شغلش سرپرست موزه بود آدم جدی بود. پدر انگشت شستش را بالا آورد و به من و آقای اسپلمن نشان داد و اضافه کرد: «اما یکم به خون بیشتری نیاز دارد.»
پدر یک بطری پلاستیکی را برداشت و از داخلش یک عالمه آب گل آلد قرمز رنگ روی گیوتین و سر خودش ریخت: «عالیه ... حالا واقعاً ترسناک شده است.»

گفتم: «دمت گرم پدر.»

کارلی زیرزیرکی نخوندی خنده دید. پدر بهش نگاهی کرد و گفت: «فراموش نکن که ترس باعث می شود مردم به خیابان هراس بیایند.»

دست های پدر با خون مصنوعی پوشیده شده بود. او با دستانش گوشش را خاراند و رنگ قرمز کل کناره صورتش را فرا گرفت. ایول! این خون چندش آمیز کل بدن یک انسان را فرا گرفته و حال بهم زن کرده است. این دقیقاً همان کاری هست که باید روی عروسک مومی انجام بدم و این واقعاً عالی می‌شود. این یک فکر خوب برای حاضر کردن خودم برای هالووین هست.

پدر با دقت به وسایل قدیمی نگاه کرد و لبخندی زد: «این هم یک دلیل مهم برای اینکه چرا یک نابغه با یک ضربه این موزه اسرار تاریخ را ساخته است.»

او قول داد: «الآن نمی‌توانم تصور کنم این یک کار عالی برای خیابان هراس هست. این دلیلی هست که چرا ما اینجا اینقدر با اطمینان راه می‌رویم تا به کناره سایه به عنوان اولین مکان برویم.»

به گذشته فکر کردم و همه آن شب هایی که پدر بهترین فکر هایش را برای آمدن به اینجا و ساختنش می‌کرد و در آخر هم این موزه را برایمان ساخت.

خب، خیلی چیز های عجیب و غریب در کناره سایه هست که باعث می‌شود هرشب در خبرها، خبر دسته اول باشد. پدر حساب کرد چند نفر می‌خواهند به اینجا بیایند بعد در صورتی که داستان ها واقعی بودند، می‌رن بیرون که برای خودشان همچنین چیز هایی پیدا کنند و همین باعث می‌شود که اینجا یه مکان عالی برای موزه وحشت شود.

پدر پرسید: «دیگه کجا را می‌توانی پیدا کنی که بازی های روح پنهان را پیدا کن داخل قبرستان را داشته باشد؟»

او درباره جدیدترین بازی پیدا کردن روح فکر می‌کرد.

آقای اسپلمن اضافه کرد: «همینطور خانه درختی نفرین شده داخل جنگل را هم فراموش نکن.»

پدر آهی کشید: «من چطور می‌توانم این موضوع را برای همیشه فراموش کنم؟»

می‌دانم آقای اسپلمن می‌خواهد مفید باشد اما باعث می‌شد. بابا یاد دوست من دیلان و خانه درختی نفرین شده بیافتد که فقط باعث غمگین شدنش می‌شد. باید دلش برای بیرون رفتن و دیدار با ارواح تنگ شده باشد او هنوزم داشت با تنبی درباره شان اطلاعات جمع می‌کرد.

- «ما به یک چیز مخصوص نیاز داریم که مردم ... خب با دیدنش بمیرن.»

پدر به جوک خودش نخدید و ادامه داد: «بعد مردم میان و موزه و راز های تاریخ یک موفقیت بزرگ خواهد داشت.»

کارلی با ناله گفت: «پدر، منظورت یک چیزی مثل اون ایستگاه کامیون بیگانه ها هست که تو حیاط پشتی خونه پدر بزرگ کاونتی ساختی؟»

او جوابش را از پدر نگرفت در حالی که داشت رسما ناله و زاری میکرد گفت: «یا قرار هست یک مزرعه حیوانات خانگی عجیب و غریب بخری؟ بذار ببینم حتما یک لامای دو سر توش وجود داره یا یک تکشاخ احمق ... نتونستی بگی اون یک بز بود که یک مقووا را به شکل شاخ روی سرش بسته بودند؟»

پدر انگار حرف کارلی را قبول کرده گفت: «باید این یک موضوع را فراموش کرده باشم ... هی... من فکر کردم اون واقعی هست. هر کسی می‌دیدش اینطوری فکر میکرد مگه نه مایک؟»

حرفش را قبول کردم: «درسته منم همینطوری فکر کردم.»

کارلی یک نگاه جدی بهم انداخت من این نگاه را موش جونده می‌نامم. این یکی از چیزهایی بود که کارلی تویش عالی هست. ولی من یک شکلک بهتر پشت سرش انجام دادم.

من گفتم: «من فکر می‌کنم این موضوع عالیه، همه دوست هام میگن این مکان واقعاً عالیه.»

کارلی تقلید من را با یک صدای جیغ جیغو در آورد: «خیلی عالیه ... یه دسته آدم بی عرضه.»

او این حرف را به صورت زمزمه به خودش گفت.

بهش خیره شدم اما قبل از اینکه بتوان جوابش را بدhem دوباره به سمت پدر چرخید.

کارلی شکایت کرد: «بیا پدر، کدام بچه نرمالی می خواهد تو یک مکان زندگی کند که مومایی داخل پذیراییش هست. تابوت ها داخل اتاق غذا خوری و شمشیر و سنگ انداز ها داخل آشپزخانه اش باشد؟»

پرسید: «تو اصلا می‌دانی یک بچه نرمال چطوری هست؟»

راستش همه حرف هایش درست نبود ... خب نه دقیقاً همه آن ها چیزهایی بودند که تو پذیرایی، اتاق غذاخوری و آشپزخانه هستند. البته قبل اینکه پدر به طبقه پایین این خانه بزرگ و قدیمی متعلق به موزه برود. ما در طبقه بالا زندگی می‌کردیم. پذیرایی، غذاخوری و آشپزخانه نسبت به طبقه پایین نسبتا ساده بود.

پدر بین ما ایستاد و گفت: «خیلی خب شما دوتا ... اصلاً وقتی برای دعوا نیست تا هالووین فقط دو هفته کوتاه مانده و کناره سایه با مارمولکی دارد توریست جذب می‌کند. ما باید آماده باشیم. ما هنوز مشتری نداریم اما هالووین یک فرصت طلایی برای ما هست.»

چشم های پدر از پشت فریم مشکی عینکش جدی بود و من می‌دانستم منظور این جدیت چیه ... او نگران بود.

او به آرامی گفت: «بهتر هست که توریست ها بیان و گرنه من در اینجا رو باید تخته کنم.» می دانم فکر کردن درباره بستن موزه پدر را ناراحت می کند که این هم باعث ناراحتی من و آقای اسپلمن هم می شود. موزه راز های تاریخ تنها و فقط یکی از مکان هایی هست که مردم می توانند داخلش همه نوع وسایل روح زده و نفرین شده پیدا کنند. عروسک های مومی که داخل زیرزمین کمین کرده بودند و به اتاق مومی معروف بود، وسایل شکنجه برای وحشت مردم به سقف آویخته شده بود. یه سری وسایل باحال جنگی قرون وسطا کنار پذیرایی چیده شده بودند. در کل دنیا نمی توانستی همچین جایی را پیدا کنی.

گفتم: «پدر نگران نباشید وقتی نمایش مخصوص از انگلستان باید اینجا مردم کل خیابان را پر میکنند.» پدر یکدفعه از خوش حالی هورا کشید و گفت: «درسته، عموم باسیل این را هفته پیش فرستاد که این باید امروز برسه نمی توانم صبر کنم. تصور کن، ما چقدر خوش شانسیم که می توانیم لباس های زره مانند مال خودمان را داشته باشیم.»

اصلاً نمی توانstem صبر کنم. همه می دانند من دیوانه این شوالیه های زره پوش هستم. و این یکی از دلایل اصلی دوستی قوی بین من و آقای اسپلمن هست. او به سختی می تواند درباره اونا حرف نزند. آقای اسپلمن وقتی که موزه باز هست سرایدر آنجا هستش و ما مجبوریم آن را اکثر اوقات ببندیم. نمی توانم درباره سنش از او بپرسم اما چهره اش پرتر از پدر نشان می دهد. او لاغر و قدبلند هیبت و موهای بلند سفید و ریش پرپشت سفید رنگی دارد. چشم های آبی درخشانش وقتی درباره موضوع مورد علاقه اش حرف بزند برق میزند؛ مثل وقتی که گیوتین یا مومیایی را ساخت. او همه چیز را درباره این موضوعات مهم می داند مثل همین شوالیه ها.

واقعاً مهم است که او همه چی درباره شوالیه ها و شمشیر ها و قصر ها و اژدها می داند. ما برای ساعت ها درباره شوالیه ها حرف میزیم. او درباره اسلحه ها همه چیز را به من یاد داد و درباره سلحشوری و رفتار شوالیه ها گفت که چطور بی طرفانه مبارزه می کنند و چطور باید یک شوالیه شجاع بود؟

آقای اسپلمن به طرف من آمد و با لبخندی به من یادآوری کرد: «و فراموش نکن توی نامه، باسیل گفت قرار هست یک سوپرایز بزرگ و مخصوص برای مایک بفرستد.»

کارلی نیازی به یادآوری نداشت عموم باسیل برای او هیچ هدیه ای نفرستاده بود. کل چهره کارلی تو هم رفت. مثل وقتی شده بود که مسابقه دادیم ببینیم کی تعداد بیشتری لیمو ترش می خورد. کارلی برنده بازی شد.

- «یادتون رفته عمو باسیل چی گفت؟ اون زره به نظر نفرین شده می آمد.»

پدر خون مصنوعی را از روی دستانش با یک دستمال کهنه پاک کرد: «من کاملاً مطمئنم این بهترین موضوع در این باره هست کارلی. اگه این نفرین شده باشد ما می توانیم روی گنج بشینیم.»

لرزشی به پشتمن افتاد یه لرژش که وقتی منتظر یک اتفاق خوب هستم به من می افتد. یا اینکه موقع تولدم یا آخرین روز مدرسه هست یا اینکه من احساس ترس میکنم.

اما من نترسیدم من فقط هیجان زده ام. آره، همینطور هست و این چیزی هست که مرا هیجان زده کرده. حس کردم چیزی توی دلم تکان خورد مثل اینکه تصادفی یک موجود زنده را قورت داده باشم. یه نفر از پشت گفت: «آقای کانوی؟»

صدایش عصبی بود یک عالمه آدم فارغ و اصلاح کننده اینطوری حرف میزنند مثل وقتی که مردم به این موزه می آیند.

- «این استنلی متخرکه که ذخیره سازی می کنه ما برای شما همینجا میگذاریمش.»

همه ما از کنار ایلاق به بیرون دویدیم. دیدم که یک آدم بزرگ دارد یک ون را پارک میکند. دو کارگر یک صندوق بزرگ را حمل می کردند و بیرون می آورند. من علامت دادم تا بین راه تا ایلاق بایستند. کارلی محکم به پشتمن کوپاند و سرش را از روی شانه های من بلند کرد تا ببیند چه اتفاقی دارد می افتد.

جعبه چوبی بلند و مستطیل شکلی بود. چوبش تیره و زبر بود به نظر خیلی کهنه و گرمه دار می آمد. یک تکه از آن به یک سمت دیگر منحرف شده بود و ترک خورده بود. یک مهر عجیب و غریب هم دور تا دورش دیدم.

یه تصویر عجیب و غریب با یک نامه عجیب بهم پیچیده شده بودند که به سختی می توانستم نوشته رویش را بخوانم. اما یک مهر بزرگ را دیدم که توانستم بخونم که پیچ در پیچ با ظرافت و رنگ قرمز و روی نامه بود را ببینم. یک طرف جعبه نوک دار شده بود.

پدر و آقای اسپلمن دورش چرخیدند و به زور کنارشان رفتم و کارلی به دنبالم راه افتاد. دو تا کارگر در حالی که آن جعبه را روی شانه شان می گذاشتند خرخر میکردند و جایی که ایستاده بودم صندوق را زمین گذاشتند. بزرگتر از ان چیزی بود که فکرش را می کردم.

پرسیدم: «این داخلش یک زره هست درسته؟»

با دقت به بین ترک ها نگاه کردم؛ اما نمیشد چیزی را ببینم. سرم را بالا و پایین بردم اما کمکی نمیکرد.
پدر جواب من را نداد. میدانستم جوابش آن لبخند روی صورتش است.

پدر به آنها گفت: «حالا مراقب باشید. به سرعت بالا نبرید. آروم این کار را انجام بدید. این رو ببر کنار
آلچیق ما اونا رو میکشیم داخل، کارلی ... از سر راه برو کنار. مایک بهتره مراقب باشی و جلوی راه را
نگیری.»

كلمات آخر پدر بین صدای داد و هوار مانندی که میآمد خفه شد مثل اينکه چيزی از وسط بريده شده باشه
از داخل جعبه آمد. نور ضعيفی مثل نور خورشيد زد بيرون. آن يك تبر بزرگ بود. يك تبر شواليه که به
اين ور و آن ور می رفت. تيغه بزرگش رو به آسمان شناور بود مثل اينکه يك دست نامرئی داشت آن را
حرکت میداد. تيغه اش به طرف من پايین آمد. جيغی کشیدم و فرار کردم اما خيلي دور نشدم.

فصل دوم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

- «پاهام، پاهام.»

یک نفس عمیق کشیدم. حس کردم مثل کسی هستم که یک ضربه محکم زده باشد. پاهایم را تکان دادم و انگشت‌های پایم را حرکت دادم. انگشت‌های پایم؟

به زور و نگرانی سرم را خم کردم و به پایین نگاه کردم.

تیغه تبر داخل زمین فرو رفته بود. دیدم یک طرف از تیغه تبر باعث شده بود پنجه کفش اسپرت سفیدم از بقیه اش قطع بشود. و از لبه دیگرش انگشت‌های پایم معلوم بود.

پاهایم را دور تا دور تبر تکان دادم و گفتم: «هی، نگاه کنید ...»

با انگشت‌های پایم به پنجه سوراخ شده کفشم سیخونک زدم و انگشت‌های پایم را داخل قسمت سوراخ شده‌ی کفش بردم و وحشیانه آن‌ها را تکان دادم. آن‌ها هنوزم بهم پیوسته بودند.

پدر آهی کشید، آهی بلند که از سر آسودگی بود من بهش پوزخندی زدم.

- «این فقط یک تیکه لاستیک کفش بود پدر، انگشت‌های پایم سالم هستند.»

تبر کنار کفش من را تیکه تیکه کرده بود. اما من باید در این لحظه پایم را می‌کشیدم عقب ... واقعاً شانس آوردم.

- «تو باید از الان بیشتر مراقب باشی، مایک.»

پدر دوستانه به کمرم زد. کاری که همیشه وقتی نگران بود و نمی‌خواست من بدانم انجام می‌داد.

- «چرا داخل نمی روی و کفش هایت را عوض نمی کنی؟»

نمی خواستم. دلم نمیخواست برای یک لحظه هم از این هیجان و جذابیت این موضوع را از دست بدهم. قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم آقای اسپلمن دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «بیا تا خانه مسابقه بدھیم.»

این همان چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم با عجله به طرف خانه دویدم و از زیر سرتیتری که روی در بود و رویش نوشته شده بود: «موزه راز های تاریخ» که با رنگ قرمز روی آن سنگ مشکی رنگ به طرز ترسناکی نمایش داده شده بود رد شدم. در راه هل دادم و بازش کردم و به طرف راست دویدم. همه وسائل در زیر راه پله در هم پیچیده شده بودند.

به آنها نیازی نداشتم. کفش های قدیمی ام را که خاکی شده بودند از زیر راه پله درست جایی که اصلاً به فکرم نمی رسید پیدا کردم.

آقای اسپلمن با غیض آمد. وقتی داخل خانه شد پووفی کرد. باید آن کفش ها را تیکه تیکه می کردم. یکی از کفش ها را به طرف خرت و پرت ها پرتاب کردم.

- «آرام تر از یک حمزون.»

من همیشه این حرف را وقتی تو مسابقه ازش جلو می زدم به او می گفتم. او برخی اوقات به این حرف می خندید.

اما این دفعه نخندید؛ حتی فکر می کنم صدای من را نشنید.

آقای اسپلمن به نظر واقعاً هیجان زده می رسید. چشم های آبی اش برق می زدند لبخندی که زد باعث شد ریش پرپشتش جمع شود با قدم های محکم به طرف من آمد و پرسید: «تو هم آن چیزی که من دیده ام را دیدی؟»

با دقت به اطراف و کنار در نگاه کرد تا بتواند اتفاقات را ببیند از بین در باز، استنلی و یک مرد که داشتند جعبه را حمل می کردند از پله ها بالا آمدند.

- «برچسب مال حمل روی جعبه را خواندی؟»

به آقای اسپلمن گفتم: «اممم ... نه.»

او دادی از سر ناباوری کشید و گفت: «تو آن ها را نخواندی؟»

- «یک دقیقه فرصت بد، اینکه بشینم و برچسب مخصوص حمل بار را بخوانم برایم سخت هست. آن هم وقتی که یک تبر بزرگ و عالی قصد تیکه کردند را داشته باشد.»

آقای اسپلمن دست هایش را بهم مالید و گفت: «باشد، باشد. اون برچسب ها می گفتند زره از یک قصر ترسناک و نفرین شده آمده است. این از آن چیزی که فکرش را میکردم خیلی بهتر است اینطور نیست مایک؟»

- «هست؟»

- «اگه داستان تاریخی که برایت گفتم را یادت باشد ... »

هر دو سخت شروع به فکر کردن کردیم. آقای اسپلمن شقیقه های کنار چشمانش را فشار داد: «درسته، خودشه.»

او شروع کرد به این پا و آن پا کردن: «قصر وحشت خانه آقای توماس بارلیان هست.»

طوری با هشدار این را به من گفت که انگار داشت موضوعی را درباره من تصور می کرد.

اما این نبود.

آقای اسپلمن سرش را تکان داد و گفت: «داستان آقای توماس بارلیان را یادت نمیاد؟ آقای توماس یک محافظ شیطانی بود. یک محافظ تبهکار و بدجنس که برخی می گفتند او همان محافظ شیطانی هست که می تواند برای همیشه عمر کند. بالاخره یک جادوگر اصیل آمد و یک جادو روی آقای توماس اجرا کرد. او نگهبان را برای همیشه داخل آن زره زندانی کرد.»

از جایی بلند شدم و گفتم: «اما این خوب هست نه؟ فقط اینکه پدر چی میخواهد یک زره نفرین شده برای موزه هست.»

– «درسته، این همان چیزی هست که پدرت میخواهد.»

آن ذوق قبلی از چشم‌های آقای اسپلمن محو شد و آرام آرام صدایش رو به سکوت رفت: «کنجکاویم بدانم عکس العمل پدرت به این داستان چی هست.»

او هنوز هم داشت با خودش حرف می‌زد اما مطمئن هستم که حواسش به من هم هست. به آستین لباسش چنگی زدم و به سختی پرسیدم: «عکس العمل درباره ... کدام داستان؟»

آقای اسپلمن خنده دید و گفت: «اوه، هیچی مهم نیست.»

او با دستش سعی کرد ذهنم را منحرف کند: «این فقط یک داستان قدیمی و مسخره هست. بر اساس داستان، هر کس این زره را "زره آقای توماس را" بپوشد نفرین می‌شود و او را محکوم به بدبوختی می‌کند یا حتی بدتر ...»

– «بدتر؟»

این کلمه مثل فریاد از دهنم خارج شد. می‌توانستم فکرش را بکنم که در امتحان ریاضی که برایش خیلی درس خوانده ام؛ نمره F-آورده ام. می‌شد تصور کنم که دوستم، پیت، به همه دنیا درباره باخت من از سارا ورولو بگوید. و مطمئناً می‌شد تصور کنم که عکس العمل برادر کارلی چطوریه.

همه این ها بدشانسی بودند.

اما بدتر؟

– «اما اگر افسانه حقیقت داشته باشد، یه مورد عالی برای موزه نیست؟»

آقای اسپلمن نگاهی به من انداخت. چشمانش برقی زدند و ریش هایش دوباره جمع شدند: «البته شاید برای ما خوب نباشه درسته؟»

خم شد تا بتواند هم قد من باشد و بتواند در چشمانم نگاه کند: «من به تو می‌گم چیکار کنیم. بیا این موضوع را مثل یک راز بین خودمان نگه داریم باشه؟ چیزی برای نگران کردن پدرت وجود ندارد و ما نمی‌خواهیم که کارلی را بترسانیم. اگه این زره نفرین شده باشد ...»

او صاف ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه کرد: «ما داشتیم داخل کارگاه چیکار می‌کردیم؟»

- «منظورتون این هست که ما با همدمیگه داشتیم به بیرون نگاه میکردیم؟»

آقای اسپلمن سرش را تکان داد و با کف دستش به دستم کوبید: «آفرین.»

به او گفتم: «آقای اسپلمن نگران نباشید. مراقب هستم.»

آقای اسپلمن موهايم را بهم ریخت: «و من ... دارم از تو مراقبت می‌کنم قبول؟»

- «قبول.»

با همدمیگر به داخل مکان سرپوشیده رفتیم. و هر دویمان به راز و قولی که به همدمیگه دادیم لبخندی زدیم. کارگرها را دیدم که داشتند داخل کامیون می‌رفتند. و جعبه را دیدم که از پشت من می‌کشیدند. پدر اصلاً آدمی نبود که چیزی را اسراف کند. اهرم را نگه داشته بود و کنار جعبه خم شد و انگشتتش را روی ترک های در صندوق کشید و سعی کرد بازش کند. صدای جیغی داشت و با کشیده شدن ناخن روی در صندوق و با وجود اهرم، کم کم در داشت باز می‌شد.

در حالی که پدر با اهرم دستی سعی می‌کرد در را باز کند آقای اسپلمن به قفل روی در چنگی زد و آن را به طرف خودش کشید. کارلی کنار صندوق ایستاده بود و طوری وانمود می‌کرد که انگار اون موضوع اهمیت زیادی برایش ندارد اما وقتی نگاهش کردم دیدم از شدت استرس دارد لب پایینش را می‌جود. این عادتی بود که وقتی عصبی بود انجام می‌داد.

همه‌اش دور جعبه راه می‌رفتم و دایره‌ای درست کرده بودم. انقدر هیجان زده بودم که حس کردم نمی‌توانم سر پا بمانم. بالاخره پدر و آقای اسپلمن در جعبه را باز کردند. به سرعت به طرف جعبه دویدم. نفسم را حبس کرده بودم. کارلی کنارم ایستاد. همه به طرف جلو خم شده بودیم و با دقت به داخل جعبه نگاه کردیم.

همه چیزی که من دیدم چندین کپه بود ... کپه هایی تشکیل شده از تیکه های روزنامه که مثل پارچه ای کرک دار روی هم بودند.

- «این یه برگه هست.»

صدای کارلی نا امیدانه به نظر می رسید، دقیقاً مثل احساس من.

پدر پوزخندی زد و گفت: «فقط یه برگه نیست، کارلی، برو و بین آن ها را بگرد و ببین چی پیدا میکنی.»

کارلی داد زد: «من؟»

پدر پرسید: «ترسیدی؟»

کارلی گفت: «اصلاً.»

می توانستم به او بگویم که به طرز مسخره ای ترسیده است اما این کار مثل بقیه جالب به نظر نمی رسید. آن جعبه بزرگ و بلند در ذهن من مثل یک تابوت به نظر می رسید. انگار همین فکر هم به ذهن کارلی رسیده بود.

دهن کارلی جمع شد. آستین های سوییشرت آبی رنگش را بالا داد و به طرف جعبه خم شد. دست هایش بین کوهی از کاغذ خرد ها گم شدند.

صدای خش خش برگه ها نشان می داد کارلی یک چیز سفت را حس کرده است. دیدم که بیشتر خم شد و سعی کرد تا عمق جعبه را بگردد.

به ما گفت: «هی یک چیزی پیدا کردم.»

اما بعدش جیغ کشید: «این من را گرفته. من را محکم گرفته، کمک!»

دیدم که کارلی سعی می کرد که دستانش را آزاد کند. اما یک چیزی، یک کسی، محکم او را گرفته بود و انگار قصد نداشت که ولش کند.

فصل سوم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

کارلی به خودش پیچید و سعی کرد خودش را خلاص کند. چهره اش کبود شده بود. پدر و آقای اسپلمن شروع به پرت کردن تیکه روزنامه ها از داخل جعبه کردند.

پدر گف: «صبر کن عزیزم!»

کارلی ناله کرد: «زود باش اون من رو گرفته.»

داشت کنترلش رو از دست میداد خب ... براش اساس تأسف می کردم ... یعنی باید احساس تأسف می کردم. پدر بازوی کارلی را به طرف بالا کشید انگشت های آهنی دور مج کارلی پیچیده شده بودند.

پدر خندید و گفت: «خب، بهتره یه نگاهی به این بندازید.»

اون انگشت های آهنگی به یک بازوی آهنی وصل شده بودند.

پدر گفت: «دستیندت، کارلی، دستبندت اون رو جذب کرده. یکم دیگه واپس اتا چند ثانیه دیگه تو رو از شرش خلاص میکنم.»

او بادقت تک تک انگشت ها را باز کرد. کارلی دستش را کشید عقب و شروع به مالیدن مج دستش کرد.

کارلی زیر لب غر زد: «زره احمق.»

او به مج دستش نگاهی انداخت و شروع به مالیدنش کرد. از روی شانه ام نگاهی به آقای اسپلمن کردم و چشمانم را داخل حدقه چرخاندم و او هم همین کار را کرد!

پدر یک تکه دیگه از زره را بیرون آورد و گفت: «حالا نگاه کنید.»

لبخندی زد. پدر کلاه خود را بالا نگه داشت. آخرین اشعه نور خورشید به کلاه خود خورد و آن را درخشان کرد. به نظر قرمز می آمد، داغ و آتشی. دهنم باز مانده بود. مطمئن نبودم تا الان توانسته باشم اینقدر نفسم را نگه دارم گفتم: «عالیه این معركس!»

بعد پدر کلاه خود را به طرفم پرت کرد. فقط به کلاه خود خیره ماندم. نمی دانستم که میتوانم لمسش کنم یا نه. دستانم را دراز کردم و گرفتمش. سنگیتر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم و سرد هم نبود. مثل بقیه کلاه خود ها نبود. انگار در کل راه یک نفر آن را از داخل جعبه بیرون آورده بود.

لرزشی به پشتم افتاد. کلاه خود را بین بازوها گرفتم. پدر بقیه زره آهنی رو بیرون آورد.

به اونا پوزخندی زدم و آویز رو تو دستم نگه داشتم و گفتم: «کندتر از یک حلزون.»
این حتماً همان وسیله مخصوصیه که عموماً بازیل قرار بود برای من بفرسته.

آویز را قبل اینکه کسی بتواند دوباره لمسش کند، کنار گردنم بردم با دقتش به آن که از تی شرت سفید آویزان بود خیره شدم و گفتم: «اوه، این معركس مگه نه؟»

پدر تأیید کرد و بعد از آن کارلی اینکار را کرد. به نظر می آمد دارد حسادت میکند. و همین من را جدی تر می کرد که اون آویز رو نگه دارم.

آقای اسپلمن بهم نزدیک شد و در حالی که به آویز نگاهی می کرد گفت: «اگه از من بپرسی به نظر جادویی میاد.»

سرم را تکان دادم: «آره انگار هست مگه نه؟»
یه آویز جادویی!

این بهترین سوپرایزی بود که تا الان داشتم. پارسال پدر برای خرید یک موسمیابی تازه ما را به نیویورک برد. همه مان داشتیم پدر را میدیدیم که داشت وسائل داخل جعبه را بیرون می آورد. همهی زره را در آوردیم و گوشه پذیرایی گذاشتیم.

من و آقای اسپلمن به بابا در جمع کردن تیکه ها کمک کردیم. بابا به آرامی تیکه های زره لرد توماس را کنار هم دیگه چید.

کارلی کنار ما ایستاد و سلم رو توی بازوهاش نگه داشت. به راحتی می شد حدس زد که اصلاً دلش نمیخواهد آن زره را دوباره لمس کند.

وقتی کار بابا تمام شد همه رفتیم عقب تا بتوانیم با دقتش به زره نگاه کنیم.

لباس لرد توماس کاملاً برای من مخصوص کشته گرفتن بود. از آن کشته های معروف. شانه هایش به بزرگی یک حیاط بود. پاهایش بلند و سفت بود که در ذهنم تداعی گر تنه درخت بود. سه تای من می توانستن پشت قسمت قفسه سینه اش قیام بشن. اصلاً مشکلی نیست!

به کل داستان هایی که در کتاب ها درباره شوالیه ها و قصر خواندم فکر کردم .
با آه گفتم : « عالیه .»

آقای اسپلمن به پشتم زدم و گفت : « آره اون معرکه هست اینطوری نیست ؟ »
پدر لبخندی زد : « خُب حالا بلدی منتظر بموئیم اگه خوش شانس باشیم این زره واقعاً نفرین شده هستش
و میتونه برامون مشتری بیاره .»

تلفن زنگ خورد و بابا رفت تا جواب بدهد . آقای اسپلمن هم به سرعت رفت بیرون . انگار گفت که در
موزه عروسک های مومی کار مهمی دارد . وقتی آنها رفتند . کارلی به آرامی به من نزدیک شد .
_ « تو چی فکر میکنی مایکی ؟ »

او همیشه وقتی می خواست دیوانه ام کند مایکی صدایم میزد . از اینکه امکان داشته باشه این زره واقعاً
نفرین شده باشه میترسی ؟ »

با شیطنت نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم : « تنها چیزی که ازش می ترسم چهره زشت تو هست . »
بعد از این به سرعت پذیرایی را ترک کردم و از پله ها رفتم بالا . امشب نوبت من بود شام درست کنم و
می دانستم دقیقاً چی باید درست کنم . ماکارانی و غذایی که کارلی بیشتر از هر چیزی در دنیا از آن متنفر
هست .

امشب نوبت کارلی بود ظرف ها را بشوره . پس کمی درست کردن غذا را طول میدهم . پس او مجبور
می شه بعد از شما تکه های خشک شده را با قاشق و چنگال در بیاره . در آن زمانی که دارد این کار را
می کند و با خودش غرغر می کند؛ به سرعت توی اتاقم رفتم .

من هنوزم پروژه‌ی مدرسه که در رابطه با خرس های قطبی بود را داشتم . باید آن را می خواندم . در کلاس
فردا باید ارائه می دادم . همینطور برنامه تلویزیونی مورد علاقه ام تئاتر وحشت سر ساعت نه پخش می شد .
توانستم تکلیف‌های انجام بدم اما شناسی برای دیدن تئاتر وحشت پیدا نکردم . روز بزرگی بود و من خسته
بودم .

دندان هایم را مسواک زدم . لباس خوابیم را پوشیدم و داخل تخت رفتم . ولی آویزم را نگه داشتم بیرون . از
تخت دور گردنم انداختم و کنار صورتم گرفتمش و به دود آبی رنگ درخسان خیره بودم که توسط نوری
که به اتاقم می آمد می تایید .

حس کردم این دودآبی یک چیزی را داخل خودش مخفی کرده است. یک چیزی خیلی عالی. سعی کردم
بادقت دنبالش بگردم اما هر چی بیشتر نگاه می کردم مقدار آن نور مارپیچی تر و درخشنان تر می شد.
قبل اینکه بفهمم خوابم برد.

تومپ تومپ .

داشتم درباره یک چیزی خواب می دیدم. نمی توانستم به یاد بیاورم چی بود ولی یک چیزی بود که
داشتم با خرس های قطبی انجام می دادم و آن تیله آبی رنگ شوالیه هایی که در زره های درخشنان بودند.
تومپ تومپ .

بازم آنجا بود .

چشمهايم را باز کردم و گوش دادم .

تومپ تومپ .

مطمئناً اين يك تكه از روياي من نبود.

نشستم و نفسم را حبس کردم .

تومپ تومپ .

اين صدا از طبقه پايین می آمد.

تومپ تومپ .

پاهایم را به کناره تخت چرخاندم .

با سری کج شده نشستم و با دقت گوش دادم.

تومپ تومپ .

فکرش را نمی کردم چیزی در موزه باشد که بتواند همچنین صدایی درست کند. در واقع نه تا امشب .
تومپ تومپ .

بلند شدم. پاهایم کمی می لرزیدن .

فقط یک چیز می توانست همچنین صدایی راه بیندازد .
آن زره .

تومپ تومپ .

آب دهنم رو قورت دادم و به سرعت به پایین رفتم آشپزخانه مال موزه دقیقا زیراتاق من بود همونطور که حدس میزدم این صدا داشت بلندتر می شد .

تومپ تومپ

سرمو انداختم پایین و به آویز زل زدم اون نور آبی چرخشی داشت همزمان با صدا می تپید .
تومپ تومپ.

به طرف موزه رفتم و صدا رو دنبال کردم کنار در آشپزخانه ایستادم برای هاپ نفس عمیقی کشیدم راهی که آقای سیرک استاد ورزش وقتی که تو دو و میدانی کار می کردیم بهمون یاد داد .

این همون بود!شانسی که من بتونم تو واقعیت به روح رو بگیرم شانسی که نشون بدم زره واقعا نفرین شده هست .

تومپ تومپ.

یه نفس عمیق کشیدم و در رو به آرامی باز کردم .
تومپ تومپ .

دو تا قدم لرzan به داخل موزه برداشتم.
تومپ تومپ.

با چشم های نیمه باز تو تاریکی نگاه کردم و دیدمش .
اون زشت و ترسناک بود.
نمی تونستم کمکی کنم و... فریاد زدم.

فصل چهارم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

- «کارلی! توی موزمار ... »

خواهر اعصاب خرد کن من بین راه آشپزخانه و پذیرایی ایستاده بود و با یک جارو که توی دستانش بود با ته
جارو به سقف می‌زد. به او زل زدم و گفتم: «فکر می‌کنی داری چیکار می‌کنی؟»

سعی کردم تُن صدایم را پایین نگه دارم اصلاً دلم نمی‌خواست پدر را از خواب بیدار کنم.

کارلی قهقهه‌ای زد و به صورتم اشاره کرد: «نگاش کن! مثل کسی شدی که انگار روح دیده باشی.»

کمی دیگر خندید. او به خوبی می‌توانست با آن جوک‌های آبکیش خودش را شاد نگه داره.

- «آره خب، تنها چیز اعصاب خرد کن واقعی اینه که با دسته جارو به سقف بزنی.»

به آویز آبیم دست زدم. حالا آن تپش متوقف شده بود. دیگه از آن ضربان خبری نبود. آویز را در مشتم نگه
داشتیم و به او گفتم: «شانس آوردی که پدر از خواب بیدار نشد. حتماً فکر می‌کرد که یه روح او مده و حتماً
هیجان زده می‌شد میتونی تصور کنی که اگه می‌فهمید او تو بودی چه حالی بهش دست میداد؟»

برای اولین بار متأسف به نظر می‌آمد. جارو را پایین آورد و گفت: «راستش ... من هرگز به این موضوع فکر
نکرده بودم. تنها کاری که میخواستم انجام بدم ترساندن تو بود.»

دستابک را به همدیگر قلاب کردم و گفتم: «خب، موفق نشدی.»

سعی کردم یکی از آن نگاه‌های پدر که وقتی عصبانی یا نالمید می‌شد را نشارش کنم: « فقط یه مشکل
درست کردی، همین.»

فکر کنم باید روی شانسم یک تجدید نظر بکنم. برای اولین بار بود که می‌دیدم کارلی احساس تاسف می‌کند. باید مطمئن می‌شدم که این اتفاق دیگه تکراری نمیشه.

- «مشکل چیه مایکی؟ نکنه از این می‌ترسی نکنه شوالیه بزرگ بیاد پایین؟»

به او یادآوری کردم: «بین کی این حرف رو میزنه تو اولین کسی بودی که فکر می‌کرد او تو رو گرفته ... آه کمک کنید.»

با صدای جیغ دخترانه‌ای تقلیدش را در آوردم: «اوه ... کمک کنید ... کمک کنید.»

موهايش را روی یکی از شانه‌هاييش انداخت و گفت: «خب، الان که نمی‌ترسم. تو اولین کسی بودی که باور کرد زره نفرین شده هست.»

ازش پرسیدم: «خب اگه این افسانه واقعی باشه چی؟ دلت می‌خواهد روح تبهکارترین شوالیه کل دوران زندگیتو ببینی؟»

کارلی گفت: «اوه، بی خیال. تو که این چرت و پرت‌ها رو باور نمی‌کنی؟ منظورم اینه که ... تو که فکر نمی‌کنی زره می‌تونست ... می‌تونست که راه بره یا کار دیگه ای بکنه؟ مگه نه؟»

این تنها راهی بود که می‌توانستم بفهمم کارلی وانمود می‌کند که آن زره نفرین شده و خود نفرین هیچ اهمیتی برایش ندارد؛ اما می‌توانستم بگم که او در ته دلش کمی ترسیده؛ اما من نترسیدم.»

بازویش را گرفتم و از آشپزخانه بیرون بردمش: «زود باش بیا بریم بررسی کنیم.»

وقتی آشپزخانه را ترک کردیم و به طرف راه تاریک پذیرایی رفتیم. چیزی در دلم شروع به تکان خوردن می‌کرد.

با اینکه من داخل آشپزخانه یا جای دیگه‌ای بودم. اما بازم موزه راز‌های تاریخی ترسناک بود. به خصوص در شب‌ها.

نور ماه از پنجره می تابید و سایه هایمان در همدیگر گره خورده بود. و بد شکل شده بود. و چیزهایی که اصلاً بهشان توجه نمی کنی، مثل لامپ یا ظرف های سفالی در تاریکی خیلی متفاوت بودند. مثل این بود که الان از جایشان بپرند بیرون و بگیرن.

صدای گوش خراشی شنیدم. مثل این بود که با ناخن روی تخته سیاه بکشی که خیلی مورمور کننده بود.

سر جایم ایستادم.

صدا هم قطع شد.

آهی کشیدم. این صدای پای ما بود که در کل پارکت ها می پیچید. باید مطمئن می شدم که هر چیز داخل موزه همه‌شان صدای جیغ مانند دارند یا نه. این قسمتی از خانه قدیمی بود که جز وقت شب ها خیلی سرگرم کننده هست. وقتی که یواشکی به این مکان آنهم تنها ی بیایی نه با کسی مثل خواهر پخمهات و دنبال آن زره نفرین شده بگردی.

به اتاق غذاخوری رسیدیم. جایی که پدر کلکسیون تابوت ها را جمع می کرد تا به نمایش بگذارد. او دوست دارد که اینجا را محل آرامگاه تابوت ها کند. و به نظرش این کار بازمها هی هست.

در روز اینجا یک مکان خوب برای قایم باشک بازیه اما شب ...

صدای سکسکه کوتاهی را می شنوم و بعد فهمیدم این کار خودم بود. نگاهی به کارلی انداختم و منتظر ماندم تا دوباره شروع به مسخره کردنم بکند..

ولی برای اولین باز کارلی هیچ چیز نگفت. حدس می زنم اینجا برای او هم خیلی ترسناک باشد. دستم را محکم گرفت و پاهایش را زمین می کشید.

کارلی را به داخل اتاق کشاندم. در تمامی تابوت ها بسته بود. آقای اسپلمن همیشه قبل از اینکه برود. شبها در همه‌شان را می بندد. پس مشکل چی بود؟ هر دویمان می دانستیم در تک تکشان بسته هست.

موجود بغل دستی ما یک دراکولای عروسکی بود که سر جایش ایستاده بود که قلب و بقیه بدنش از چوب ساخته شده بود. سمت راست ما هم یک عروسک دیگه بود. اما عروسک یک آینه روی صورتش داشت؛ وقتی به طرف تابوت ها بر می گشتی میتوانستی خودت را در آینه ببینی...»

چیزی مارپیچ با لرزش از روی کمرم خزید و از روی شانه هایم رد شد. یک مقدار به سرعتم افزودم.

«تو که نترسیدی مگه نه مایکی؟»

این دفعه کارلی من را اذیت نمی کرد. می توانستم بگویم او امیدوار بود که من بگویم نه.

«امکان نداره.»

این من بودم که اینقدر محکم حرف میزدم ... سعی کردم تن صدایم را قوی و محکم نگه دارم : «چیزی وجود نداره که ازش بتر...»

«آبیبیبیبی ...»

فریادی از سر درد کشیدم کارلی دستمو گرفت : «مایک، چیه؟ چیه؟»

زانوها یم را مالیدم و گفتم : «زانوم به یکی از تابوت ها خورد ... آخ درد داره.»

کارلی پچ پچ کنان گفت : «مثل بچه ها نباش بابا رو بیدار میکنی.»

«تو هم مثل مرغ نباش ... ترسو.»

کارلی گفت : «من؟ من از هیچی نمی ترسم.»

بهش یادآوری کردم : «جز زره نفرین شده.»

به راهم ادامه دادم اما کارلی همانجا سر جایش ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم. او سر جایش خشک شده بود و با دققت به سایه ها نگاه می کرد. و دو تار از مویش را در دستش گرفته بود.

کارلی با صدای لرزانی گفت: «فکر کنم ایده زیاد خوبی نباشه بریم منظورم اینه... اگه واقعاً یه روح باشه چی؟ شاید باید چند شب بهش وقت بدیم اینجا استراحت کنه و از اینجا استفاده کنه.»

به خودم زحمت جواب دادن را ندادم شاید برای این بود که امید داشتم واقعاً یک روح باشه. همینطور یه نفرین ... می‌خواستم مردم برای دیدن سر توماس از مایل ها بیاین و میلیون ها دلار به دست بیاوریم و بتوانیم تا ابد در موزه زندگی کنیم.

بالاخره از بین تابوت ها رد شدیم و به طرف پذیرایی رفتیم. همان راهی که پدر عصر برای تمیز کردن مومیایی ها درست کرده بود. رفتم ولی بازم همان گرد و خاک ها روی وسایل مانده بود. و با هر قدمی که بر میداشتیم خاک ها روی کفش هایمان پخش می شد.

این همان راهی بود که پدر دوستش داشت.

خاکی و کثیف ... امیدوار بودم تار عنکبوت ها از کناره دیوار آویزان نشن و باعث نشن خانه شکل جشن هالووین بگیره.

همانطور که از کنار طبقات راه می رفتیم. کفش هایمان صدای خش خش به وجود می آوردند. صدایی که امکان داشت وقتی مومیایی ها پا روی زمین میگذاشتند و راه می رفتند به وجود بیاد.

آقای اسپلمن همیشه شب ها در تابوت ها را می بندد. ولی مومیایی ها همیشه برای انجام دادن کارهایشان در تابوت ها رو باز می کردند. خارج از دید من می شد مومیایی مورد علاقه پدر را دید که آن را چارلی صدا می کرد که شق و رق روی تابوت اش ایستاده بود.

بازوی خشک شده اش از خودش جدا شده بود. و با آن چشم های فرو رفته اش به تاریکی خیره شده بود ... به ما خیره شده بود. آب دهنم را قورت دادم و سعی کردم با سرفه های پی در پی در در تابوت ش را بیندم.

دست کارلی را گرفتم و گفتیم: «بین راه یکم استراحت کن.»

و به سرعت به اتاق نشیمن رفتیم. پدر باید زره را روی قاب مومی کنار در نگه داشته باشد. کارلی را به سرعت کنار زدم و کنار در منتظرش ماندم بالاخره آمد و با پوزخندی گفتیم: «کنتر از یک حمزون.»

کارلی جوابم را نداد. با دقت از روی شانه هایم خیره نگاه می کرد و دهنش باز مانده بود اشاره به پشتیم کرد.
برگشتم و به قاب نگاه کردم.

هیچ چیز نبود ...

زره نبود...



فصل پنجم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

کارلی با صدای لرزانی گفت: «مایک ... مایک ... اون کجاست؟ شوالیه کجاست؟»

او تمام مدت اینجا بود. تا آنجایی که من یادم هست. او روی چوبی که به عنوان پایه برایش گذاشته بودیم ایستاده بود.

از او پرسیدم: «می‌دونی معنی این چیه؟»

کارلی آب دهنش را قورت داد: «آره ... زره حرکت کرده ... او واقعاً نفرین شده هست.»

زمزمه کردم: «آره ... افسانه حقیقت داره. روح سر تو ماس در زره هست و او می‌تونه حرکت کنه ... می‌تونه راه بره...»

کارلی با صدای گرفته‌ای گفت: «او می‌تونه هر جایی باشه. می‌تونه تو زیرزمین مخفی شده باشه. می‌تونه در راه پله طبقه بالا باشه. یه قدم به عقب برداشت. حتی می‌تونه تو همین اتاق باشه. او می‌تونه تو تاریکی پنهان شده باشه.»

به سایه‌های روی دیوار نگاهی کردم و گفتم: «اینطور فکر نمی‌کنم. او خیلی بزرگه فکر کنم بتونیم پیداش کنیم بیا بریم دنبالش.»

او با صدای لرزانی جوابم را داد: «ممکنه برگرده سر جاش. مثل سلم که شب‌ها میره بیرون و فردا برمی‌گرده!»

- «کارلی، واقع بین باش. ما داریم درباره یک روح حرف میزندیم باشه؟»

پایین لباسش را گرفتم و او را در راهی کشاندم که از آن آمدیم. هر دویمان به خوبی می‌دانستیم که لردتوماس نمی‌تواند در اتاق مومیایی باشد. یا نمی‌تواند در اتاق تابوت‌ها باشد. اصلاً با دقت به سایه‌های تاریک آشپزخانه نگاه نکردم. ولی حسی به من می‌گفت که قطعاً آنجا نیست، به هر حال.

-«بیا برم و اتاق عروسک‌ها رو هم چک کنیم.»

- «امکان نداره!»

کارلی از آن اتاق متنفر بود. چشمانش را تو حدقه چرخاند و گفت: «همه جا میام جز اتاق عروسک‌های مومی.»

- «خیلی خب.»

ایستادم و به این فکر کردم که یک روح میتواند کجا مخفی شده باشد: «نظرت درباره انباری چیه؟» قبل از اینکه کارلی بتواند بهانه‌ای جور کند، لباسش را کشیدم و به طرف پشت خانه رفتم. وقتی ما برای اولین بار به این خانه خیابان وحشت آمدیم، کمی طول کشید تا به نمای قدیمی انباری عادت کنم. پدر بالاخره توضیح داد که این یک نوع از خانه‌های سبزه. بزرگ، خالی و با اتاق‌های زیاد و بزرگی که از سقف شیشه‌ای و دیوار شیشه‌ای تشکیل شده است. اطراف خانه برای پرورش گیاه‌ها استفاده می‌شد. همیشه در زمستان‌ها پدر به سختی تلاش می‌کند تا از انباری به عنوان موزه‌ای برای نمایش استفاده کند. آنجا خیلی بزرگ است و واقعاً نیاز به یک تعمیر اساسی دارد.

در را هل دادیم و داخل انباری شدیم. نور آبی ماه از سقف شیشه‌ای به ما می‌تابید. و سینه خیز جلو رفتیم. در را بستیم و اردکوار از کنار گیاه‌های گرمسیری پدر رد شدیم که برای به نمایش گذاشتن مومیایی‌ها پرورش می‌داد. با دقت به خروجی‌های شل و ول نگاه کردم. یک چیزی به آنها از بالا به سرعت نور تابانده. مثل نورماه که به ذره می‌خورد.

یکی از انگشت‌هایم را روی لبه‌ایم گذاشتم و به کارلی اشاره کردم که ساکت باشد. با نوک پنجه هایمان از کنار سایه‌ها رد شدیم. یکی از تارهای عنکبوت به صورتم خورد. با انگشت‌هایم آن تار چسبناک را کنار زدم. و نفسم را حبس کردم.

سِر توماس! او اینجا بود.

او روی مدل بزرگ اسب نشسته بود که درست وسط انباری قرار داشت. و شیشه کنارش بود که برق می‌زد. چشمکی زدم. برای یک لحظه فکر کردم که دیدم دارد حرکت می‌کند. دوباره چشمها یم را باز و بسته کردم. و یک قدم نزدیک تر شدم.

صدایم توی اتاق بزرگ و خالی پیچید: «معركس!»

سپر و شمشیر بزرگ کنار اسب بودند. پدر از آنها همیشه برای نمایش هایش استفاده می‌کرد.

- «میبینی؟ تو از هیچی ترسیده بودی!»

می‌دانستم که لزومی ندارد پچ پچ کنان حرف بزنم و نگران این موضوع باشم: «پدر و آقای اسپلمن باید اینکارو کرده باشن حتما وقتی سرمون به حل تمرين هامون گرم بود شوالیه رو جا به جا کردن»

کمی که دقت کردم دیدم که آنها وسایل قرون وسطای پدر را هم آوردن اینجا. حتماً با بقیه وسایل‌ها دست نخورده. آنها را آوردن اینجا سمت چپ شوالیه، ده تا نیزه به دیوار وصل شده بودند. و سمت راست شوالیه در قفسه مخصوص شمشیر و سپر فلزی بزرگی به چشم می‌آمد که به دیوار متصل شده بود.

به دیوار تکیه دادم و زره جعلی پدر را هم که روی دیوار آویزان بود دیدم. او این را برای وقتی خریده بود که تا آمدن زره اصلی بتواند ازش برای نمایش دادن استفاده کنه. از دور واقعی به نظر می‌رسد. اما وقتی به آن نزدیک شوی می‌بینی از قلع نازک و بدرد نخوری درست شده است. من همیشه عاشق این زره الکی بودم اما ما الان یک دانه واقعیشو داریم که زیاد شبیه هم نیستن.

گفتم: «به نظر میاد با کلی خرت و پرت اینا رو آوردن اینجا.»

کارلی بینیش را جمع کرد: «چرا؟»

کارلی سوالی را پرسید که همیشه حداقل یه بار تکرارش میکرد: «چرا؟» شاید به خاطر اینکه اینجا اتاق‌های بیشتری هست و بیشتر مردم شانس دیدن این زره را دارن و یک عالمه سلاح که برای شوالیه‌ای مثل سر توماس لازمه تا بتونه با کمک آن‌ها با دشمن هایش مبارزه کند.

دوباره به لرد توماس خیره شدم: «اون معرکس، مگه نه؟»

با کمی شک گفت: «آره، عالیه.»

روی اسب نشسته بود، لرد توماس به نظر آماده بود که برود و مبارزه بکند. یک نیزه بزرگ هم دستش بود. دست دیگرش هم افسار اسب را گرفته بود. و در هر دو دستش سپر بود.

نور سفید و روح مانند ماه به کلاه خود سر توماس تابید و به کل نیزه اش بازتاب شد که باعث شد زره بدرخشد و نوری قوی سبز رنگ با خودش داشته باشد. از داخل هم می‌درخشید. این بهترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. دلم می‌خواست که می‌شد از نزدیک ببینم ... خیلی نزدیک.

به طرفش رفتم.

- «مایک تو داری چیکار می‌کنی؟»

برگشتم و از روی شانه هایم دیدم که کارلی یه قدم به عقب برداشت. «شاید پدر دوست نداشته باشه که...»

- «این موضوع هیچ وقت به ذهنشم نمی‌رسه.»

صدایی درونم گفت: «اه. آره، شاید برسه. شاید درگیر چیزهای مهم تری باشه و نمیتونه تو رو که داری دور و بر زره پرسه میزني و باهاش ور میری رو نمیبینه تو میخوای برای اولین بار تو عمرت اون زره رو بپوشی.»
اما من که باآن ور نمی‌رم. این جوابی بود که به آن صدا دادم. فقط می‌خواستم نزدیک تر ببینمش فقط یک نیم نگاه کوچولو. فقط می‌خواهم بدانم آن نور سبز رنگ از کجا می‌اید. پدر در کم می‌کند.

- «این واقعاً عالیه اینطوری نیست؟»

نمی‌دانم کارلی جوابم را داد یا نه گوش ندادم. کل حواسم پیش لمس کردن آن زره بود. حالا کاملاً نزدیکش بودم. تا آنجایی که می‌توانستم خودم را کشاندم بالا. اما کمک زیادی به من نکرد. سر توماس روی اسبیش نشسته بود و اسب هم روی یک صفحه بزرگ ایستاده بود. همانطور که گفتم من قدم کوتاه است، ولی آن نردهان برای همین کار ساخته شده است مگر نه؟ نردهان را گرفتم و از آن بالا رفتم

- «مایک، تو اونجا نمی...!»

بهش اهمیت ندادم به هیچ چیز اهمیت ندادم. ولی یک حس عجیبی باعث پایین آوردن دستهایم می شد. انگشت هایم به خارش افتاده بودن.

به بالای نرdban رسیدم. از بالای زره دید بهتری نسبت به قبل داشت. نفسم را حبس کردم من داستان های تخیلی و علمی زیادی درباره کلاه خود و زره خوانده بودم. دو تا جای فرو رفتگی وجود داشت حدس میزنم سر توomas اینها را در یک مبارزه به دست آورده است.

"ها" بی به کلاه خود کشیدم. یک قسمت از کلاه خود بالا آمد. پس از اینجا میتوانست غذا بخورد و حرف بزنند. دوباره هایی کردم. از هر طرف بخواهی نگاه کنی، داخل شوالیه تاریک و تو خالی به نظر می آمد. بازوی چپم را به یه طرف نرdban نگه داشتم و تا آنجایی که می شد از آن دور شدم انگشت هایم کلاه خود را لمس کرد و ... خارش انگشت هایم بیشتر شد.

به پایین نگاه کردم: «میبینی؟ چیزی برای نگرانی وجود نداره.»

کارلی سرش را بالا آورد و با دقت نگاهم کرد. چشمهاش در حدقه چرخید و دهنمش کاملاً باز مانده بود گفتم: «شرط می بندم می تونم به داخلشم یه نگاهی بندازم.»

آن قسمت واقعاً از من دور بود. انگشت هایم را دور قسمت پایینی کلاه خود سر توomas پیچاندم و با سقلمهای بازش کردم ... صدایی جیغی از داخلش آمد.

این جیغ مثل جیغ های مال پلکان موزه رو مخ نبود. یه نوع جیغ دوستانه بود. صدای جیغ بدنم را به لرزه درآورد و باعث شد دندان هایم بهم بخورد. نرdban تکان خورد. خودم را نگه داشتم. قبل اینکه مطمئن شوم، رو به روی کلاه خود ایستادم.

چیزی برای دیدن وجود نداشت جز سیاهی تاریک تر از شب. کمی عقب تر رفتم و با دقت به داخل کلاه خود نگاه کردم تاریک و ترسناک ...

بوی بدی به بینیم خورد. مثل اینکه مقداری آشغال مدتی بیرون مانده باشد ... حدود چند قرن.



حس کردم دل و روده‌ام دارد بهم می‌پیچد. بعد صدای ناله‌ای را شنیدم. مثل این بود که یکی در آخر تونل دارد ناله و شکایت از بقیه میکند. صدا بلندتر شد که در همه‌ی سرم پر شده بود. سر و صداس "ووش" مانند از گوشم مثل خون بیرون می‌ریخت. به عقب تکیه دادم و حس کردم نرده‌بان دارد زیرم تکان می‌خورد. حس کردم کل بدنم دارد از ترس تکه تکه می‌شود.

یک چیزی داشت تکان می‌خورد ... که داخل زره بود.

یک چیزی داشت تکان می‌خورد ... یک سایه سیاه!

ناله‌ها بلندتر و لرزش و تکان‌ها شدیدتر شدند.

با جیغی که از سر وحشت کشیدم، سایه از زره بیرون آمد.

کارم تمام شده بود ...

فصل ششم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

سايه از زره بیرون آمد و رو به روی من ایستاد. یک لحظه چشمانم را باز و بسته کردم. صدای خزیدنی از بال را که داشت دور سر و گردنم می چرخید را شنیدم.

دستانم را وحشیانه در هوا تکان دادم و بعد آن به طرفی دیگر از سرم پرواز کرد و بعد به یک طرف دیگر رفت. خواستم تعادلم را حفظ کنم که دیگر دیر شده بود.

بزرگترین، سیاه ترین و زشت ترین خفashی که در کل عمرم دیده بودم جلوی صورتم داشت پرواز می کرد. به آن چشمهای درخشان و ترسناک قرمز رنگش خیره شدم ... دهن ترسناک خفash باز شد و دندان های تیزش را که معلوم بود دیدم. او پنجه های تیزش را بالا آورد؛ انگار که آماده بودند تا به داخل بدنم فرو بروند.

وقتی خفash به طرفم دوباره حمله کرد با دستانم سرم را گرفتم و از آن مراقبت کردم. بال های خزنه بزرگی داشت که کنار گوشم دوباره شروع به خس کرده بود.

داد کشیدم: «وای!»

تعادلم را از دست دادم و از پشت از روی نرdban بر زمین افتادم. با شدت بدی خوردم زمین؛ طوری که خس کردم مثل حشرهای شدم که به شیشه جلوی ماشین خورده است.

«حالت خوبه؟»

به بالا نگاه کردم و دیدم کارلی کنارم ایستاده و دستش را به طرفم دراز کرده است. با ناله بلندی روی پاهایم ایستادم. خس کردم استخوان هایم تکه تکه شدند؛ اما فقط یک مشکل کوچولو وجود داشت ... من یکی از دمپایی هایم را گم کردم و لباس ام خاکی و کثیف شده بود.

کارلی با لحنی مسخره پرسید: «پرواز خوبی داشتی؟»

- «خیلی مسخره ای.»

گرد و خاک روی لباسم را پاک کردم و دمپایی ام را کنار اسب لرد توماس پیدا کردم چنگی بهش زدم و دوباره پایم کردم: «آن خفash حداقل پنجاه پوند وزنش بود و بال هایش آنقدر بزرگ بود که اگر کامل بازش می کرد کل حیاط را در بر می گرفت.»

چهره کارلی در هم رفت: «خفash ها! ایش! حالا کجا رفت؟ هنوزم اینجاس؟»

سرش را با دستانش پوشاند و به سقف نگاه کرد.

گفتم: «نمی دونم. فقط پرواز کرد و رفت.»

کارلی دوباره به سقف نگاه کرد: «تو رو نمی دونم اما من می خواهم برگردم تو تختم.»

- «بفرما.»

یک قدم عقب رفتم تا بتواند برود. به کارلی که داشت با سرعت از انباری بیرون می رفت نگاه کردم. در سایه های اتاق محو شد و یک دقیقه بعد صدای قدمهای پایش را که داشت از راه پله بالا می رفت را شنیدم.

آهی کشیدم. دیگر دیر وقت بود. فردا مدرسه دارم و اولین کاری که باید بکنم این است که گزارشم را ارائه بدhem. امیدوارم که وسط ارائه چرت نزنم. اینجا ماندن فقط وقت تلف کردن بود.

توانستم روح پیدا کنم؟

نه!

تنها چیزی که پیدا کردم خواهر احمقم بود.

همینطور یک خفash.

آهی کشیدم. چه نالمید کننده. به طرف در رفتم. دمپایی هایم روی زمین کشیده می شدند. اما وقتی تا میانه راه اتاق رفتم حس کردم چیزی دیدم که زیاد در دید نبود. یک چیزی تکان خورد. زره در نور ماه برق زد. ایستادم و با چشم‌های تنگ شده به سایه زره نگاه کردم.

مگر دفعه قبل که لرد توماس را نگاه کردم یک طرف دیگر نایستاده بود؟

سرم را تکان دادم و چشم‌هایم را باز و بسته کردم :«امکان نداره مگه نه؟»

سوال در ذهنم می پیچید. ته دلم لرزید. تصمیم را گرفتم ... باید از انباری بروم بیرون. خیلی سریع هم باید بروم.

صدای پاهایم در کل اتاقی که زمین اش سنگی بود پیچید. قلبم محکم به دندنهایم می خورد کنار در که رسیدم سریع برگشتم و به سر توماس نگاه کردم ... دقیقاً سر جای خودش ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و به سختی از پله ها بالا رفتم و سینه خیز کل آشپزخانه را طی کردم و با نورماه راهم را پیدا کردم ... نوری سرد و شبح وار که از پنجه به نوسان افتاده بود.

نورماه روی سپر و شمشیر بزرگی که روی دیوار بود مرتعش می شد. و کنار شمشیر، آویزهای سنگین و بزرگی آویخته شده بودند.

حلقه هایی که به صورت دندان در آمده بودند ... دندان های گرسنهای که به من پوزخند می زدند.

به خودم گفتم :«آروم باش. تو داری مثل یه بویب عمل میکنی یه آدم بی عرضه و پخمه. این همون موزه رازهای تاریخی هستش مگه نه؟ اینجا خونس درسته؟ پس از چی می ترسی؟»

نایستادم تا جوابی به خودم بدم؛ فقط کمی سریع تر راه رفتم.

اتاق تابوت‌ها دقیقاً همان طوری بود که ما از آن آمده بودیم ... یا نبود؟

سرپوش روی تابوت دراکولا ... یادم نمی آید که باز بوده باشد؛ فقط یه شکاف کوچک برداشته بود.

نایستادم تا آن را چک کنم. به سرعت به اتاق مویایی ها رفتم. چارلی پیر و خوب را دیدم که سر جای همیشگیش ایستاده بود. هنوزم با آن چشم‌هایش ... چشم‌های مویایی مانندش خیره شده بود و بازوهاش

هم هنوز از حالت صاف بودن خارج بود و انگشت هایش آویزان بودند ... اگر با سرعت بروم عقب با دستانش مرا می‌گرفت ... دلم لرزید. یک چیزی ته دلم گفت: «درباره اش فکر نکن.»

اما دیگر دیر شده بود. سرم داشت گیج می‌رفت نفس عمیقی کشیدم و گرد و خاک روی دهن مومیایی را پاک کردم ... به هوای تازه نیاز داشتم خیلی سریع.

به سرعت از اتاق مومیایی‌ها خارج شدم. کمی جلوتر در خروجی اتاق، مومیایی را دیدم که وارد اتاق نشیمن می‌شد به سرعت به طرف آن درها رفتم سرفه کردم و ناله کردم.

هوا ... ب هوا نیاز دارم

درها بزرگ و دوتایی بودند؛ مثل همان‌هایی که در مدارس هستند؛ دستگیره آهنه دارند که باید به پایین خمshan کنی تا باز بشوند. چنگ زدم و به پایین خمshan کردم ولی در تکان ... نخورد.

دوباره سعی کردم و با کل بدنم در را هل دادم ... هیچی. در حتی یک اینچ هم تکان نخورد. با دستانم آن را به طرف دیوار هل دادم. حس کردم نور مرتضی شد و تکان خورد ... یک چیزی به من می‌گفت آنجا چیزی هست که تا به حال به عمرم ندیده‌ام. نفسم در سینه ام حبس شد.

این شمشیر شوالیه بود. انگار یکی آن را بین دو دستگیره در گذاشته بود. با کل بدنم به در فشار آوردم تا بتوانم هلش بدم. اما آنقدر سنگین بود که اصلاً تکان نخورد.

من گیر افتاده بودم ...

فصل هفتم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

«گیر افتادم.»

صداییم در فضای خالی اطرافم اکو شد. دوباره دسته‌ی سرد و سخت شمشیر را دو دستی گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و دسته را محکم و محکم‌تر کشیدم. بازوهايم درد گرفته بود و خون در سرم جمع شده بود. فایده‌ای نداشت.

نفس نفس زنان به شمشیر مشت زدم ... هیچی. عقب رفتم و مثل یک نینجا به شمشیر و در لگد زدم. پاهایم خیلی درد گرفته بود ولی شمشیر حتی یک ذره هم تکان نخورد.

«گیر افتادم.»

این بار صدا داخل سرم اکو شد. باید بر می‌گشتم. باید از همه جای موزه رد می‌شدم، از اتاق مومیایی، اتاق تابوت‌ها، و آن آشپزخانه‌ی غیر عادی و ترسناک.

باید به گلخانه بر می‌گشتم و به در عقبی که آن طرف اتاق بود می‌رسیدم. یا اینکه ... جلوی فکرم را گرفتم تا به جاهای دور نرود. نمی‌خواستم به شوالیه‌ی شیطانی فکر کنم، الان نه.

بین اتاق‌های تاریک می‌دویدم و با صدای بلند، آهنگین می‌گفتم: «من گیر نیفتادم، من گیر نیفتادم، من گیر نیفتادم.»

«چطور ممکن بود گیر افتاده باشم؟ همین چند دقیقه‌ی پیش کارلی از این راه بیرون رفته بود. هیچ راهی وجود نداشت که کسی بتواند شمشیر را پشت در بگذارد. من باید آنها را ببینم (زره). حتماً. آره. درسته. هیچ راه دیگری نیست ... من باید برای اطمینان آنها را ببینم.»

به راه رفتن ادامه دادم و بلند بلند با خودم حرف میزدم. سنگ مرمر آبی رنگ که از گردنم آویزان بود را در دستم فشردم. مطمئن نبودم چرا ولی این کار باعث میشد حس بهتری داشته باشم، حس شجاعت.

مقابل در گلخانه ایستادم. مقداری در را باز کردم و داخل را نگاه کردم. لرد توماس هنوز سرجایش بود... درست مثل همان موقع که اینجا را ترک کردم روی اسبیش نشسته بود.

نفسی از سر آسودگی نکشیدم. اصلاً به نفس کشیدن فکر هم نمی‌کردم. تمام وقتی که داشتم به سرعت از زیر گیاهان عجیب و غریب پدرم می‌گذشتم و به نرdban می‌رسیدم نفسم را حبس کردم. وقتی از همه‌ی این راهها گذشتم و به لرد توماس رسیدم و اتفاقی نیفتاد. بالاخره توانستم نفسم را بیرون بدهم. آرام نشده بودم ولی آن حس بدی که در معده‌ام داشتم بهتر شده بود.

در پشتی نزدیک و نزدیک تر می‌شد، سریع تر دویدم و به در نزدیک تر شدم. تقریباً به در رسیده بودم که صدای عجیبی شنیدم، صدایی مثل غژغژ لولای روغن نخورده. لرز پاها و بازو هایم را در برگرفته بود، زانوهایم از ترس می‌لرزید. با خودم گفتم: «به راه رفتن ادامه بده. به اطراف نگاه نکن.» صدای غژغژ بلندتر شد. باید نگاه می‌کردم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خیلی آهسته چرخیدم. چیزی که دیدم باعث شد سر جایم خشکم بزند و قلبم بايستد.

زره.

درست پشت سرم ایستاده بود. درست بالای سرم.

چطور از اسبیش پیاده شده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و به بالا نگاه کردم. از میان شکاف بالای کلاه خود، برق چشم‌های قرمز و آتشینی را دیدم. وقتی به چشمان درخشان خیره شدم، براق تر، داغ تر، و قرمز تر شد. لحظه‌ای بعد فهمیدم ... لرد توماس آنجا بود.

زره قدمی نزدیکتر شد و دوباره صدای غژغژ بلند شد. احساس می‌کردم دارم از عقب می‌افتم، اتاق دور سرم می‌چرخید.

به تندي گفتم: «من ... من ... من ...» سعی کردم روی پاهایم بايستم و برای یک لحظه هم نگاه خیره‌ام را از روی او بر نمی‌داشتم.

صدای غژغژ کشیده شدن دو فلز روی هم بلند شد و لرد توماس یکی از دستهایش را بلند کرد و به من اشاره کرد. ساکت شدم. دهانم از حیرت و ترس باز مانده بود. صدای عمیق و غرش مانندی از داخل زره گفت: «تو! دیگر نمی‌توانی از من فرار کنی، جادوگر شیطانی!»



فصل هشتم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

"من؟ یک جادوگر؟"

به تندی گفت: «یک دقیقه صبر کن. من فقط یک کلاس ششمی از دبیرستان شادیسايد هستم. از هر کس می خواهی بپرس من جادوگر نیستم.»

با صدایی که اطرافم را به لرزه در می آورد گفت: «دروغ هایت را برای احمق ها نگه دار جادوگر!» باد تندی وزید و گندبند شیشه ای بالای سرمان به لرزه افتاد و صدای تلق تلق شیشه ها بلند شد.

«تو این کار را کردی جادوگر شریر، با جادوی شیطانی ات مرا در این قبر فلزی زندانی کرده ای.»

«من؟»

سر تا پایم به لرزه افتاده بود. گردنبندم به سمت عقب رفت، دور گردنم پیچید و روی سینه‌ام متوقف شد. دود آبی رنگ داخلش به حرکت در آمده بود و می چرخید.

- «شما مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید. راستش من تا قبل از امروز هرگز شما را ندیده بودم لرد توماس. لرد توماس، لرد، منظورم اینه که ...»

تمام سعی‌ام را کردم که شجاع و مودب بنظر برسم ولی مثل اینکه خیلی خوش شانس نبودم.

فریاد کشید: «ای آدم پست و فرومایه!» آتشی که زیر کلاه خود لرد توماس بود به سرخی خون درآمد و لرزید. سرش را کج کرد تا از نزدیک به من نگاه کند. چند ثانیه بعد صدای غریبی عصبانی شنیدم. با سرعتی که از کسی که زره دویست پوندی پوشیده است؛ بعید بنظر می‌رسد حرکت کرد و نیزه‌اش را بلند کرد. به سمت خیز برداشت و نوک نیزه اش را روی گلوییم گذاشت: «برای مرگ آماده شو جادوگر منفور!»

نوك تيز نيزه اش پوستم را خراشيد. فلزش به شدت داغ و سوزان بود. می خواست مرا بکشد، مرا از وسط نصف کند و بعد به قسمت های کوچک تری تکه تکه کند، و حتی بعد از آن، آن تکه های کوچک را هم ریز ریز کند!

هیچ شانسی در مقابلش نداشتیم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و قدمی به عقب برداشتیم. با صدای تلق تلق زره اش جلو آمد. دوباره غرید. شعله های زیر کلاه خودش به لرزه در آمدند و جلنگ کردند.

فریاد کشید: «فکر کردی خودت را به شکل یک پسر بچه در می آوری و مرا فریب می دهی؟ من وقتی خودت را به شکل اژدها درآوردی با تو جنگیدم. وقتی به شکل دیواری از آتش در آمدی با تو جنگیدم، و حالا...» نوك نيزه اش را روی پوستم گذاشت و گفت: «حالا، جادوگر، من می توانم انتقام را بگیرم.»

سعی کردم فریاد بکشم و کمک بخواهم. سعی کردم پدرم را صدا بزنم، یا حتی کارلی را ولی بطور رقت انگیزی تنها صدایی که از گلویم خارج شد؛ صدایی شبیه به صدای قورباغه بود. لرد توماس سرش را پایین آورد و صدای ساییده شدن فلز بلند شد. دو قدم عقب رفتم و شوالیه دو قدم جلو آمد، نيزه اش را به گوشه ای پرتاپ کرد و نيزه با صدای بلندی روی زمین افتاد.

عالی است! بالاخره حرفم را باور کرد.

دوباره نزدیک تر شد، با صدای بیم و عمیقش گفت: «من قرن ها برای این لحظه صبر کردم جادوگر. میخواهم وقتی نفس های آخرت را می کشی به چشم های شیطانی ات نگاه کنم.»

از ترس بخ زده بودم و به او خیره شده بودم. نمی توانستم حرکت کنم. به هر گوشه ای نگاه کردم، جایی برای پنهان شدن نبود. می دانستم که هرگز نمی توانم از آنجا جان سالم به در ببرم.

پدرم دسته ای کامل از سلاح های قرون وسطایی اطراف اسب گذاشته بود. این خیلی برای من بد بود. لرد توماس هر سلاحی که می خواست را داشت.

– «باید از قداره^۱ استفاده کنم یا چماق؟»

^۱- شمشیر پهن و کوتاه

در یک دستش قداره بود و با دست دیگرش چماق را برداشت. شمشیر بزرگ و سنگین را در هوا چرخاند. تیغه‌ی شمشیر در نور ماه می‌درخشید. چماق را روی دوشش گذاشت. چماقش مثل گرز بود. سرتاسر ش با میخ‌های فلزی پوشیده شده بود، میخ‌ها می‌درخشیدند و جرقه میزدند.

تصور کردم چه احساسی دارد. اگر با آن چماق به من ضربه بزنند، این فکر باعث شد ماهیچه‌های بدنم از شدت ترس منقبض بشوند.

فریاد کشیدم: «سلحشور!» تمام سعی ام را کردم که شجاع به نظر برسم: «تو اسم خودت را شوالیه گذاشته‌ای؟ یک شوالیه‌ی واقعی به یک غیر مسلح حمله نمی‌کند. یک شوالیه‌ی واقعی برخلاف قوانین سلحشورها عمل نمی‌کند. آقای اسپلمن این را به من گفته.»

شعله‌ی قرمز پشت کلاه خود به لرزه در آمد و لرد توماس حرفم را تصدیق کرد: «حق با توسّت جادوگر پلید. من نمی‌توانم به یک شخص غیر مسلح حمله کنم.» قدمی به عقب برداشت و دستش را به سمت سلاح‌های پدرم گرفت و گفت: «انتخاب کن.»

دست‌هایم می‌لرزید و قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کویید. به سلاح‌ها نگاه کردم. می‌توانم با یکی از آنها جانم را نجات دهم؟ بعید بنظر می‌رسید. سپر سنگینی را برداشت. به اندازه کافی بزرگ بود تا بتوانم پشتیش پنهان شوم. دو دستی سپر را محکم گرفتم، خودم را پایین کشیدم و پشتیش پنهان شدم.

عالی بود ... ولی مثل اینکه به نظر لرد توماس به اندازه کافی خوب نبود. دوباره فریاد کشید: «انتخاب کن!» صدای فریادش پنجره‌های گلخانه را به لرزه در آورد. به حدی از پشت سپر بیرون آمدم تا بتوانم دسته‌ی یک چماق را بگیرم. سپر را در دست چشم و چماق را در دست راستم گرفتم. هر کدام حدود یک تن وزن داشتند و فقط با نگه داشتنشان بازوها می‌درد گرفته بود پس چطور می‌خواستم با آنها مبارزه کنم؟ شانسی برای پیروزی داشتم؟

لرد توماس سرش را عقب برد و خنده‌ید و مبارزه شروع شد. خوشبختانه وقتی که مجبور باشم سریع و فرز می‌شدم. پاهایم روی زمین آجری لغزید و به عقب سکندری خوردم. از بالای سپر نگاه کردم، لرد توماس چماقش را بالای سرش برد و محکم پایین آورد. میخ‌های روی چماق بر قمی زدند. فریاد کشیدم و سپر را بالا بردم. سرم را دزدیدم و مقابل ضربه مقاومت کردم. ضربه‌ی محکم و مستقیمی بود. همه‌ی

استخوان‌هایم از برخورد چماق با سپرمه می‌لرزید. جرقه‌هایی روی سپرم پخش شد و سپرم شروع به درخشیدن کرد و بعد صدای ترکیدن و حشتناکی بلند شد. فقط یک معنا داشت، سپرم دیگر نمی‌توانست از من محافظت کند. چشم‌هایم را بستم و محکم فشار دادم.

لرد توماس برنده شده بود.



فصل نهم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

نفسم را نگه داشتم و ضربان قلبم را شمردم، چون میدانستم اینها آخرین ضربان قلبم هستند. در عرض دو ثانیه با شوالیه‌ی شیطانی رخ به رخ شدم، بدون هیچ سپری که از من محافظت کند.

یک، دو، دو و نیم، دو و هفتاد و پنج ... هیچ اتفاقی نیفتاد.

یکی از چشمهايم را باز کردم و بعد آن یکی را باز کردم. سپرم را چک کردم هیچ شکافی رویش دیده نمی‌شد. لرد توماس چند قدم از من جلوتر بود و به چماقش خیره شده بود. من هم به چماقش خیره شدم، البته به چیزی که ازش باقی مانده بود. چماق بر اثر برخورد با سپرم ریز ریز شده بود و به میلیون‌ها تکه‌ی کوچک تقسیم شده بود. میخ‌های نوک تیز فلزی کف زمین پخش شده بودند.

لرد توماس چماقش را نزدیک صورتش گرفته بود و بررسی‌اش می‌کرد و من هم جلوی سپرم را بررسی می‌کردم. چماق یک گودی بزرگ رویش ایجاد کرده بود ولی فقط همین نه بیشتر.

نمی‌توانستم خوش شانسی‌ام را باور کنم: «واو!» چه اتفاقی افتاده بود؟ لرد توماس از سر خشم غرید. شعله قرمز رنگ پشت دریچه‌ی کلاه خودش زبانه کشید. چماقش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و ادایم را درآورد: «واو؟ سعی نکن با وردهای جادویی‌ات مرا طلسم کنی جانور پست فطرت!»

شمشیر پهنش را در دستش محکم گرفت و در حالی که با عصبانیت به سمتم می‌آمد آن را در هوا تکان می‌داد. تیغه‌ی نقره‌ای شمشیرش در تاریکی می‌درخشد. سرم را دزدیدم و شروع به دویدن کردم. با خودم می‌گفتم: «برو! برو! برو!»

نمی‌توانستم از در گلخانه خارج شوم چون لرد توماس آن را قفل کرده بود. به سرعت به سمت آشپزخانه دویدم لرد توماس هم با فاصله‌ی یک قدم پشت سرم می‌دوید. سپر را به گوشه‌ای پرتاب کردم. ماهیچه‌های پاهایم درد گرفته بود و گلویم می‌سوزخت.

صدایش را از فاصله‌ی کم درست پشت سرم می‌شنیدم. در ذهنم صحنه‌ای را مجسم کردم که دست آهنيش را دراز می‌کند و مرا از گردنم می‌گیرد و بلند می‌کند، این فکر باعث شد سریع‌تر بدم. در را هل دادم و وارد آشپزخانه شدم. دمپایی‌هایم به زمین آجری گیر کرد و زیر پاهایم خالی شد. بازو هایم را بلند کردم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم ولی با ضربه‌ای درد آلود روی شکمم زمین خوردم.

صدای ضربه‌ی شمشیر لرد توماس در هوا را بالای سرم شنیدم، درست همان جایی که تا لحظه‌ای پیش سرم قرار داشت.

آشپزخانه‌مان از آن آشپزخانه‌هایی است که یک سکو وسطش دارد، یک نوع کابینت بزرگ وسط آشپزخانه که مردم معمولاً برای آشپزی و سرو غذا ازش استفاده می‌کنند ولی پدرم برای تمیز کردن سلاح هایش از آن استفاده می‌کند.

مثل یک سوسک به سرعت پشت سکو خزیدم. روی پاهایم پریدم و به آن سمت سکو خیز برداشتم تا از دسترس لرد توماس دورتر شوم.

از پشت سکو به شوالیه نگاه کردم. فضای خالی داخل کلاه خود لرد توماس مملو از شعله‌هایی به سرخی خون بود. جرقه‌هایی نارنجی رنگ در میان شعله‌های سوزان می‌درخشید. با چه چیزی با او بجنگم؟ دیوانه‌وار اطرافم را نگاه کردم. از اسلحه‌هایی که به دیوار آویزان است استفاده کنم؟ نه خیلی از من دور هستند. از شمشیری که کنارشان آویزان است چطور؟ بیش از حد سنگین است حتی نمی‌توانم بلندش کنم. بالآخره دیدمش ... منجنيق. بین من و در قرار داشت.

نمی‌توانستم به سرعت به سمتیش بروم و پشتیش پنهان شوم و بعد از در خارج شوم. البته اگر می‌توانستم پاهایم را تکان دهم. از ترس به زمین می‌خکوب شده بودم و مثل یک فلچ احساس بی‌حسی می‌کردم.

لرد توماس مرا دید. شعله های آتش درون چشمهاش درخشید. شمشیرش را بلند کرد و به سمت من پایین آورد. درست بموقع خودم را از مسیر شمشیر کنار کشیدم. تیغه‌ی شمشیر به بالای سکو برخورد کرد و داخلش فرو رفت.

نفس نفس زنان پشت منجنيق پناه گرفتم. فريادي کشيد، شمشيرش را به شدت تکان داد، آن را از داخل سکو بیرون کشید و در هوا چرخاند. با صدای غژغژ زره اش به سمتی آمد. يا باید پشت منجنيق می‌ماندم و می‌مردم يا سعی می‌کردم به سرعت به سمت در فرار کنم.

به اطراف چرخیدم و دنبال چیزی گشتم که مرا نجات دهد. دستم به اهرمی خورد که منجنيق را بکار می‌انداخت. صدای حرکت چیزی در هوا را شنیدم. پدرم یک سنگ که از جنس خمیر کاغذ را داخل منجنيق گذاشته بود. حرکت سنگ به سمت شوالیه را نگاه کردم. می‌دانستم که نمی‌تواند به او صدمه بزند ولی شاید به حدی حواسش را پرت کند تا بتوانم به سمت در بروم. سنگ درست به وسط سینه اش اصابت کرد. به سرعت به سمت در فرار کردم ولی از گوشه‌ی چشمم دیدم که لرد توماس تلوتلو خوران به سمت عقب رفت. بازوهاش بالا آمدند و شمشیر و سپرشن به زمین افتادند.

شوالیه سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. شعله‌ی داخل چشمهاش مثل مواد مذاب داخل کوههای آتشفشار منفجر می‌شد.

لحظه‌ای بعد، با صدای وحشتناکی زمین خورد و از پا در آمد.

فصل دهم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

واقعاً از پا در آمد؟ با یک سنگ کاغذی؟ امکان ندارد.

به آرامی از پشت منجنيق بیرون آمدم و به او خیره شدم. پاها و یکی از بازوهاش بی حرکت و با زاویه‌ی عجیبی کنار بدنش افتاده بودند و آن یکی بازویش کنار در افتاده بود، کلاه خودش به یک سمت کج شده بود. به شکاف کلاه خودش خیره شدم و فقط سایه‌ی سیاه و سردی را دیدم. درست وسط سینه اش یک فرورفتگی بزرگ ایجاد شده بود.

شکمم در هم پیچید. نفس عمیقی کشیدم. سنگ خمیری را زیر میز آشپزخانه پیدا کردم و آن را برداشتم. به سبکی یک پر بود. یک سنگ که از خمیر کاغذ درست شده نمیتواند یک شوالیه با زره سنگین را شکست دهد. اما این اتفاق افتاده بود! و من آن روح ترسناک را شکست داده بودم!

فریاد بلندی از سر خوشحالی کشیدم: «آره! همینه!» صدایم را مثل مجری‌های مسابقات ورزشی کردم و گفتم: «او شکستش داد، او را از بین برد، او مایک کانوی است! قهرمان شکست ناپذیر...»

«مایک؟» صدای پدرم بود که از راهرو مرا صدا می‌زد. به همراه کارلی وارد آشپزخانه شد: «چه اتفاقی اینجا افتاده؟ چرا توی رختخوابت نیستی؟»

قبل از اینکه بتوانم کلمه‌ای حرف بزنم پدرم برق را روشن کرد. نفسش بند آمد، رنگش پرید، به زمین نگاه کرد و زره از هم پاشیده را دید، دهانش از تعجب باز مانده بود، و بعد به من نگاه کرد.

عجب نگاهی!

لرد توماس نتوانسته بود مرا بکشد ولی به نظر می‌رسید پدرم میخواهد این کار را بکند.

- «مایکل کانوی! بہت نگفته بودم که از زره دور بمانی؟»

- «یک لحظه صیر کن پدر، آنطور که تو فکر می‌کنی نیست...»

کارلی شروع به حرف زدن کرد: «اینها خفash اند.» حالت صورتش جوری بود که انگار می‌گفت من که بہت گفته بودم بازوهاش را روی سینه اش قفل کرد و دست به سینه ایستاد: «درمورد خفash ها بہت گفته بودم پدر. مايك خیلی از آنها می‌ترسد. احتمالاً از ترس دورتا دور اتاق دویده و به وسائل برخورد کرده و آنها را انداخته، همینطور به زره.»

- «خفه شو کارلی. تو چی می‌دونی؟» سعی کردم توضیح دهم: «او لرد توماس بود پدر. او دنبال من افتاده بود. او به من گفت جادوگر و می‌خواست با چماقش مرا بکشد و بعد هم با شمشیرش دنبال من افتاد...» به سرعت و بی وقفه صحبت می‌کردم و مطمئن نبودم که پدرم یک کلمه از حرفهایم را متوجه شده باشد. «و بعد او...»

نگاه پدرم دیگر خواب آلود نبود با چشم های گشاد شده اش از پشت شیشه‌ی عینکش به من نگاه می‌کرد. شانه هایم را گرفت و گفت: «شواليه؟ خودش بود؟ او این جنجال را به پا کرد؟» حرفم را قطع کردم و نفس گرفتم. سرم را به تندي تکان دادم، بالاخره حرفم را فهمید.

- «این فوق العاده اس.»

- «نه پدر تو متوجه نیستی.»

- «منظورت اينه که او واقعاً نفرین شده است؟»

دوباره به لرد توماس خیره شد. بازویی که نزدیک در افتاده بود را برداشت و در هوا تکان داد: «چه خبری! چه خبر فوق العاده ای! بچه‌ها، می‌دانید این یعنی چه؟» به سرعت مقابلش ایستادم، هنوز هم متوجه نشده بود.

- «پدر گوش کن، زره فقط نفرین شده نیست، خطرناک است. شوالیه سعی کرد مرا تکه کند. او سعی کرد...»

به نظر می‌رسید دارم برای دیوار داستان تعریف می‌کنم! پدرم حتی یک کلمه از حرفهایم را هم نمی‌شنید. هیچوقت او را تا این حد هیجان‌زده ندیده بودم.

- «این عالیه! از عالی هم بیشتره! زره واقعاً نفرین شده است. کارلی، مایک.» به سمت ما چرخید: «شما دارید به پولدارترین مرد خیابان ترس نگاه می‌کنید. ما پولدار خواهیم شد، ما...»

او همینطور به حرف زدن ادامه میداد و هرچه بیشتر می‌گفت شانه‌های من هم بیشتر آویزان می‌شد. از من پرسید: «او واقعاً خودش از اسب پیاده شد مایک؟ راه می‌رفت؟ حرفی هم زد؟» فریاد زدم: «بله او راه رفت! حرف زد! و بعد سعی کرد با یک شمشیر بزرگ مرا از وسط دو تکه کند!» هیچوقت بر پدرم داد نزده بودم، اجازه این کار را نداشتیم ولی الان اوضاع فرق می‌کرد. موقعیت اضطراری بود.

کاش فقط برای دو ثانیه ساکت می‌شد و به من گوش می‌کرد. آستین ربدوشامبر خاکستری‌اش را قاپیدم: «پدر، روح اینجاست. حالا نفرین روی ماست. هر کس زره را داشته باشد زندگی اش نابود می‌شود. شما باید حرفم را باور کنید.»

پدرم خنده دید. هنوز هم متوجه نشده بود. شاید فکر می‌کرد من بخاطر دیدن یک روح دیوانه شده‌ام. چشم هایش برق زد و دستهایش را بهم مالید: «ما می‌توانیم برای بهار بعدی قسمتهایی را به اینجا اضافه کنیم. ما مجبوریم، چون آدم‌های زیادی به اینجا خواهند آمد.»

- «اما پدر، پدر من...»

پدرم یکی از بازوهاش را دور شانه‌هایم پیچید و دست دیگرش را دور کارلی پیچید. هردوی مارا در آغوشش فشرد و گفت: «ما موفق شدیم! ما موزه را نجات دادیم! به لطف عموم باسیل ما حالا یک روح واقعی داریم.»

پدرم ما را به سمت راه پله‌های اتاق نشیمن هل داد و گفت: «خب، فکر می‌کنم برای امشب به اندازه کافی هیجانزده شدیم. یا شاید باید بگم یک شوالیه؟^۱ و به شوخی خودش خنده دید. من نخنده‌یدم. قلبم فشرده شد و امیدوار بودم پدرم به حرفم گوش کند.

^۱. امشب و شوالیه در زبان انگلیسی تلفظ مشابه دارند و پدر مایک با تلفظ این دو کلمه شوخی می‌کند.

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و مارا از موزه بیرون برد. پدر و کارلی به سمت راه پله رفته‌اند. پدرم دوباره شروع به صحبت کرد: «رسانه‌ها. ما به رسانه‌ها نیاز داریم. من فردا صبح با مرکز تلویزیون و روزنامه‌ها تماس می‌گیرم. ما یک افتتاحیه بزرگ برپا می‌کنیم و از شوالیه نفرین شده پرده برداری می‌کنیم! تابستان امسال توریست‌ها برای بازدید از موزه‌ی ما صف می‌بندند!»

هنوز هم می‌خندید. به کارلی شب بخیر گفت و بعد صدای آرام بسته شدن در اتاقش را شنیدم. وقتی تنها شدم لگدی به پله پایینی زدم. حالا چی؟ باید یک کاری می‌کردم اما نمی‌دانستم چه کاری. فایده‌ای نداشت، خیلی خسته و نگران بودم. هیچ راهی به جز رفتن به رختخواب نداشتیم. صدای چیزی را شنیدم و سرگایم ایستادم، صدا به وضوح شنیده نمی‌شد. به سختی گوش دادم. دوباره شنیدم این بار بلندتر از دفعه قبل بود. موهای کوتاه پشت گردنم سیخ شد. فهمیدم صدای چه بود.

صدای ترسناک سم اسب بود.

فصل یازدهم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

روز بعد، بعد از مدرسه با سرعت به خانه برگشتم. کوله پشتی‌ام را داخل آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا پرتاپ کردم، چند کلوچه برداشتیم و به دنبال آقای اسپلمن به موزه رفتیم. پدرم به من گوش نکرده بود اما او می‌کرد. داخل گلخانه پیدایش کردم، داشت روی لرد توماس کار می‌کرد. دوباره همه‌ی قطعاتش به هم وصل شده بود و کنار اسب روی زمین قرار داشت. آقای اسپلمن قادرهاش را واکس می‌زد. برگشت به من لبخندی زد و گفت: «از مدرسه یکراست به خونه اومدی مایک؟»

«آقای اسپلمن شما اینجایین. پدرم دیشب به حرفم گوش نکرد شما باید بهش هشدار بدین.» ابروهای پرپشتیش را بالا داد و گفت: «هشدار بدم؟ درمورد چی؟» نفس نفس زنان گفتم: «زره! واقعاً نفرین شده‌ام! درست همونطور که در داستان گفتید.» سرش را تکان داد و گفت: «پدرت هم همین رو گفت. اون نقشه‌های بزرگی برای افتتاحیه آخر هفته کشیده.» پخش زمین شدم و سرم را تکان دادم: «اووه، نه! امیدوارم خیلی دیر نشده باشه.»

گفت: «چه چیزی دیر نشده باشه؟ مشکل چیه رفیق؟» روی زمین کنارم نشست زانوهای پیرش ترق تروق صدا داد.

نفس عمیقی کشیدم. بالاخره یک نفر می‌خواست به حرفم گوش کند. حالا همه می‌توانستند از خطر لرد توماس در امان بمانند، حتی اگر این باعث می‌شد افتتاحیه‌ی بزرگ پدرم خراب شود. همانطور که روی زمین نشسته بودم تمام داستان را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. هرچه بیشتر حرف می‌زدم چشمان آبی‌اش گشادر می‌شد. چندبار سرش را تکان داد ولی حرفم را قطع نکرد. وقتی حرفهایم تمام شد نه مثل کارلی مسخره ام کرد نه به اندازه‌ی پدرم هیجان زده شد. فقط سر سفیدش را دوباره تکان داد و دستی به سبیلش کشید. سخت در حال فکر کردن بود. بعد از چند لحظه سر پا ایستاد و دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد و گفت: «مایک تو باید به خودت افتخار کنی. تو با شوالیه جنگیدی، بهش ضربه زدی و نفرین رو

شکستی!» پرسیدم: «واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ اما اگه لرد توماس برگرده چی؟ اگه من نفرین رو نشکسته باشم؟ اگه فقط منتظر یه فرصت مناسب مونده باشه چی؟»

آقای اسپلمن دوباره دستی به سبیلش کشید و گفت: «هممم... نمی‌دونم مایک. به نظر می‌رسه یک بار برای همیشه روح شیطانی رو از بین بردی.» نگاهی به زره انداخت و ادامه داد: «اون کاملاً بی آزار به نظر می‌رسه، اینطور نیست؟»

من هم به زره نگاه کردم. دیشب نوری که از شعله‌های قرمز رنگ لرد توماس می‌تابید مرا ترسانده بود اما حالا، در نور خورشید او کاملاً بی‌دفاع و بی‌آزار به نظر می‌رسید. شاید حق با آقای اسپلمن باشد. شاید من شوالیه را شکست داده باشم.

ناگهان یاد نقشه‌های بزرگ پدرم افتادم. همه‌ی خبرنگارها، همه‌ی توریست‌ها، همه‌ی کسانی که منتظر دیدن یک روح بودند.

- «اما چه اتفاقی برای نقشه‌های پدرم می‌فته؟ وقتی روحی نباشه افتتاحیه‌ای هم نیست.» سرش را خاراند و گفت: «بله، به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. پدرت همه‌ی خبرنگارهای شهر رو دعوت کرده این خیلی برash بد می‌شه.» فریاد زدم: «همه‌ی خبرنگارها؟» سرش را تکان داد و گفت: «تلوزیون، رادیو، روزنامه‌ها.» آهی کشید و ادامه داد: «اگه روحی در کار نباشه پدرت نابود می‌شه.» من هم آه کشیدم: «آره، نابود می‌شه.» به آرامی به سمتم چرخید: «شاید نباشد چیزی بهش بگیم.»

- «چیزی نگیم؟»

گفت: «خب، بهش فکر کن، چه فایده ای داره که بهش بگیم؟ هیچکس نمی‌دونه دوباره کی یه روح خودشو نشون می‌ده. بذار خبرنگارا بیان.» با لبخند گفت: «تبليغات واسه‌ی موزه خیلی فایده داره درسته؟» - «فکر کنم آره، این باعث میشه شناخته بشیم.»

با صدای آرامی ادامه داد: «پس چرا پدرت رو ناراحت کنیم و نقشه اش رو خراب کنیم؟» دوباره نگاهی به زره انداخت و گفت: «و چه کسی می‌دونه ... شاید لرد توماس تا ساعت پنج برای اخبار برگردد.» غر زدم و گفتم: «این شد یه چیزی.» آقای اسپلمن لبخندی زد و گفت: «درسته همینه.» گفتم: «فکر کنم حق با شما باشه، ما نباید چیزی به پدرم بگیم.»

حرفم را تصدیق کرد و گفت: «به هیچ کس نباید چیزی بگیم.» سرم را تکان دادم و گفتم: «من خواسم به لرد توomasه.» شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «من هم. حالا باید سرکارم برگردم. می‌خوای کمک کنی لرد توomas رو روی اسب بذارم؟»

ایستادم و به زره خیره شدم، دسته‌ایم را داخل جیوهایم گذاشتم و من من کنان گفتم: «آه ... خب ... من واقعاً می‌خوام ... اما فردا امتحان ریاضی دارم و باید درس بخونم.» با دهان بسته خندید و گفت: «حتماً، مایک. شاید دفعه‌ی بعد.» و به من چشمک زد.

شب نتوانستم بخوابم، روی بالشتم خم شدم و به گردنبندم خیره شدم. نگران بودم. نگران بودم که لرد توmas بخواهد برگردد. از طرفی هم نگران بودم که برنگردد و افتتاحیه پدرم با شکست رو به رو شود. همه‌ی اینها باعث می‌شد که آرزو کنم روح برگردد. نگران بودم که صدایش را نمی‌شنوم.

گومپ گومپ

سرجایم نشستم و با دقت گوش دادم.

گومپ گومپ

غرغرکنان از تختم بیرون آمدم و گفتم: «خیلی خنده داره کارلی، تو واقعاً فکر کردی من احمقم؟» رفتم طبقه‌ی پایین، صدا بلندتر شد. صدا را دنبال کردم. درست از آشپزخانه می‌آمد. با شگفتی سرم را تکان دادم: «آشپزخونه؟ دوباره؟» کارلی آنقدرها هم تخیل و ابتکار نداشت. بدون اینکه به خودم زحمت روشن کردن لامپ را بدهم به سمت آشپزخانه رفتم.

گومپ گومپ

صدا را شنیدم، بلندتر از همیشه. اما نمی‌توانستم کارلی را ببینم، هیچ‌جا نبود. برای چند ثانیه مثل سنگ، بی‌حرکت سر جایم ایستادم، نفس نمی‌کشیدم، حتی یکی از ماهیچه‌هایم را هم تکان ندادم، تا اینکه یک نفر بازویم را چنگ زد. فریادی زدم و از جایم پریدم.

– «متاسفم مایک.»

آقای اسپلمن! به محض اینکه او را دیدم آرام شدم، البته نه برای مدت زیادی. چیزی آنجا بود. آقای اسپلمن انگشتیش را روی لبس گذاشت و زمزمه کنان گفت: «نمی‌خواستم بترسونم. تا دیروقت داشتم توی اتاق مومیایی کار می‌کردم که صدایی شنیدم، فکر می‌کنی صدای چیه؟» شانه‌هایم را بالا

انداختم : « احتمالاً کارلی، فکر می کنند خیلی بانمکه. » آقای اسپلمن به سمت در گلخانه خزید و دزدکی به داخل نگاه کرد : « به نظر می رسه صدا از اینجاست. نظرت چیه؟ بربیم یه نگاهی بندازیم؟ » آب دهنم را قورت دادم، زبانم گزگز می کرد و دهانم خشک شده بود. گفتم : « اما آقای اسپلمن، اگه ... آجازه نداد حرفم تمام شود. لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : « نگران نباش مایک. ما مراقبیم. من به تو ایمان دارم. من هیچ شانسی به روحی شیطانی مثل لرد توماس نمی دم. هیچ اتفاقی برات نمیافته. قول میدم. »

من یک جوجهی ترسو نبودم ولی یک چیز را می دانستم. اگر آقای اسپلمن نبود امکان نداشت که پایم را داخل گلخانه بگذارم تا صدا را چک کنم.

به دنبالش به وارد گلخانه شدم. به محض اینکه پایمان را داخل گذاشتیم صدا قطع شد. آقای اسپلمن به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود که پشت سرش ایستادم. هردو به سمت قفسه‌ی سلاح پدرم رفتیم. لرد توماس را نشسته روی اسبیش دیدم. صورتش مستقیم بود و نیزه اش را بالا گرفته بود. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی شد.

آقای اسپلمن گفت : « خب، فکر کنم این بار اشتباه کردیم. » دیگر زمزمه نمی کرد و با صدای بلند حرف می زد. او هم مثل من آرام شده بود : « صدای روح نبود. » به سمت عقب چرخیدیم تا اتاق را ترک کنیم. یک قدم برداشتم، ناگهان چیزی صفير کشان از کنار سرم رد شد. آنقدر نزدیک بود که موهايم را لمس کرد. صورت آقای اسپلمن سفید شده بود. و بعد، صدای انفجار در اتاق پیچید. تیر بلند و کلفتی ده فوت آنطرف تر به شدت به گلدان پدرم برخورد کرد. تیر داخل خاک و تکه های شکسته‌ی گلدان فرو رفت. میدانستم آن تیر از کجا آمد. تیر کمان صلیبی بود. کمان صلیبی شوالیه. هر دو همزمان به عقب چرخیدیم و درست همان موقع لرد توماس به ما حمله کرد.

فصل دوازدهم

مترجم: صبا ایمانی

ویراستار: silent

قدم بلندی برداشتم و رو به آقای اسپلمن فریاد زدم: «فرار کن!» به سمت در دویدم. صدای سم اسب را درست از پشت سرم می‌شنیدم. صدا هر لحظه بلند و نزدیکتر می‌شد. به سمت راست پیچیدم و شوالیه هم به دنبالم آمد. دوباره به سمت چپ پیچیدم. افسار اسب را محکم تکان می‌داد و پشت سرم می‌آمد. از سرشانه ام نگاهی به عقب انداختم، آقای اسپلمن کنارم و شوالیه پشت سرش بود. شعله‌ی قرمز رنگ داخل کلاه خود لرد توماس زبانه می‌کشید. نیزه اش را بالا برد و نوک تیزش را به سمتم آورد. فاصله ام تا در خیلی زیاد، و رسیدنم به آن غیر ممکن به نظر میرسید. سریعتر دویدم، شش هایم می‌سوخت. با نامیدی می‌دویدم، در مایل‌ها دور به نظر می‌رسید. صدای صفير شنیدم، صدایی مثل صدای تنبداد. خودم را محکم نگه داشتم تا تنبداد تکانم ندهد. اتفاقی نیفتاد. به اطراف نگاه کردم. از ترس محکم به آقای اسپلمن چسبیده بودم. نیزه‌های قفسه‌ی سلاح پدرم پرواز کنان از بالای سرم می‌گذشتند و به سمت شوالیه پرتاب می‌شدند. بعضی از نیزه‌ها جلوی پایش و بعضی از آنها هم پشت سرش داخل زمین فرو می‌رفتند. نیزه‌ها از سمت چپ و راستش به صورت ایستاده داخل زمین فرو رفته بودند. داخل قفسی از نیزه محاصره شده بود.

اسبش شیشه می‌کشید و وحشیانه سرم به زمین می‌کوبید. لرد توماس فریادی کرکننده کشید و بازو هایش را بالای سرش تکان داد. شعله‌های قرمز داخل کلاه خودش موج می‌زدند. با بهت و شگفتی گفتم: «واو!» خیال‌م راحت شده بود. آقای اسپلمن را رها کردم و به سمت نیزه‌ها رفتم تا آنها را چک کنم.

چطور این اتفاق افتاد؟ نمی‌فهمیدم چه شده؟ همان لحظه متوجه گردن‌بندم شدم. دود آبی رنگ داخل سنگش می‌چرخید و می‌خروشید. با نور آبی رنگی می‌درخشید، نوری درخشان‌تر از چشم‌های ترسناک لرد توماس. «واوا!

می‌دانستم باید حرف بهتری بزنم تا حق مطلب را ادا کند ولی «واو» هم به اندازه کافی احساساتم را نشان می‌داد. کار گردنبند بود. گردنبندم جادویی بود! برای بار دوم جانم را نجات داده بود. چه چیز دیگری می‌توانست باعث شود یک سنگ خمیری یک زره را نابود کند؟ چه چیزی باعث می‌شد تا یک دسته نیزه در هوا پرواز کنند؟

گردنیبند را در نور ماه بالا گرفتم و گفتم: «خودشه! خودشه، آقای اسپلمن متوجه شدین؟ شما درست می‌گفتین! بار اولی که گردنیبندم رو دیدین می‌دونستین. گردنیبندم! اون جادویه!» همانطور که گردنیبندم را بالا نگه داشته بودم به سمت شوالیه رفتم. آقای اسپلمن پشت سرم ایستاده بود. این بار شمشیرهایی که پدرم برای نمایش دادن به دیوار آویزان کرده بود با صدای تلق تلوق به هم برخورد می‌کردند. تبرزین ها در هوا حرکت میکردند.

به سختی آنچه می‌دیدم را باور می‌کردم. دوباره امتحان کردم، گردنبند را تکان دادم و به سمت شوالیه رفتم. لرد توماس خودش را عقب کشید و دست فلزی‌اش را مقابل صورتش گرفت. شعله‌ی قرمز رنگ داخل کلاه خودش لرزید و کم کم محو شد.

- «خوب گوش کن شوالیه‌ی شرور، من یه جادوگر هستم!» سعی کردم صدایم آهسته و محکم باشد، همانطورکه فکر می‌کردم صدای یک جادوگر باید باشد. سخت، قوی و محکم.

- «به تو دستور می‌دم که دیگه به ما حمله نکنی!»

دوباره گردنیز را به سمت لرد توماس حرکت دادم. شمشیرها از دیوار جدا شدند و روی سر لرد توماس افتدند. دستهایش را بالای سرش تکان داد تا از برخورد آنها با سرش جلوگیری کند. گردنیز را بالا نگه داشتم، گوی شیشه‌ای گردنیز در نور ماه می‌درخشید، ناگهان پرتوای آبی رنگ خیره کننده‌ای از آن ساطع شد و به سمت لرد توماس رفت.

لرزید و بعد ... سوم به محض اینکه پرتو به او برخورد کرد لرد توماس مستقیم ایستاد، زرهاش برای یک ثانیه با صدای تلق تلق

فصل سیزدهم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

کلاه خود روی شانه اش ترکید و مستقیم به طرف سقف پرتاپ شد.

انفجار ناشی از آتش قرمز رنگی که داخل زره بود؛ او و همه چیزی که اطرافش بود را از هم جدا کرد و قسمت سینه زره لرد توماس با تلق و تلوق روی زمین افتاد. سپرس از دستش افتاد و بعد بازو هایش از زره جدا شدند.

قسمت محافظ آهنی پاهایش لرزیدند و پخش زمین شدند.

بوی بدی مثل سوزاندن لاستیک در هوا پخش شد و شوالیه به یک توده آهنی خراب و داغون تبدیل شد.

ابر شیخواری که از همان دود قرمز ایجاد شده بود روی آن توده پراکنده شد. بینیم را گرفتم و کمی نزدیکتر رفتم. صدای هیس هیس آرامی را شنیدم که مثل خالی کردن باد لاستیک بود. به توده آهنی نگاه کردم.

کامل از بین رفته بود ... آنهم در بهترین زمان ممکن.

- «تونستم، تونستم ... وقت رفتنه دروغگو.»

تا به حال در عمر بی عیب و نقشم تا این حد هیجان زده نبودم. در بین ته مانده دودها کمی رقصیدم.

- «من واقعاً یه جادوگرم!»

و بعد یه صدای دیگه شنیدم ... یک صدای ناآشنا و دلسرب کننده.

- «توی سوسمار بیشبور ... تو که کاری نکردی، هیچی ... همه اینها کار من بود.»

سر جایم خشک شدم. این صدا واقعاً مانند صدای جادوگران بود. صدا در کل سالن پیچید و شیشه‌های دور و برم به تق و تلوق افتادند. طبقات زیر پایم لرزیدند و باد سردی که بدنم را به لرزو انداخت، در کل سالن پیچید. به اطراف چرخیدم و دنبال مبدأ آن صدا گشتم.

– «احمق! واقعاً باور کردی که قدرت های جادویی داری؟»

آن صدا داشت از ... از آقای اسپلمن می آمد؟ ممکنه؟

او خندهد و با انگشت‌های سردش روی ستون فقرات دست کشید و لبخندی زد که تا به حال ندیده بودم. چیزی که اصلاً دوستش نداشتم، دندان‌های تیز و نوک دارش بود و به نظر می‌آمد که پوست صورتش مثل کاسه سر دارد جمع می‌شود.

چیزی در آن لبخند مرموزانه‌اش باعث می‌شد حس لگد خوردن به من دست بدهد.

نمی‌توانستم باور کنم. یک قدم به دوستم نزدیکتر شدم :«آقا اسپلمن ...!»

آقای اسپلمن سرش را تکان داد. آن تکان موجی از هوا را به طرف صورتم می‌فرستاد که باعث شد روی پوستم سرما و رطوبت حس کنم ... عرق سرد کرده بودم.

آقای اسپلمن غرید :«من را با اون اسم مسخره صدا نکن پسر جون، من ماردن هستم بهترین جادوگر کادنیا و حالا حشره کوچولو ... قراره کارم با تو رو تموم کنم.»

آقای اسپلمن به آرامی دستانش را بالا آورد که با حلقه‌های طلا مثل یک مار پوشانده شده بودند. مارها چشم‌های جواهر مانند بنفش-قرمز درخشانی داشتند که زیر نور ماه برق می‌زدند. او به من اشاره کرد و حلقه‌های مار مانند زنده شدند و دور انگشت هایش پیچیدند. مارها بزرگ و بزرگتر شدند و دور مچ‌های دستش پیچیدند. هیس هیس کنان زبان‌های سیاه و درازشلن را به طرفم به حرکت در آوردند و با سرهایی که به طرفم پرتاب شد به من حمله کردند. دیدم که آرواره‌های بزرگشان باز شدند و دندان‌های نیش بلندشان متوازن با همدیگر به طرفم او مدنده.

به عقب دویدم. آقای اسپلمن دوباره دستانش را تکان داد و مارهای طلایی هیس کنان به توده‌های جرقه تبدیل شدند که از نوک انگشت هایش برق بیرون می‌زدند و جرقه‌ها در هوا منفجر شدند و به طرف من آمدند. آنقدر نزدیک که حس کردم جرقه‌ها دارند به سرم فشار می‌آورند.

با اینکه خم شدم اما بازم دیر شده بود. بوی موی سوخته را حس کردم و دستی به سرم کشیدم چند تکه از بالای موهایم داغ و سوخته بودند.

نمی‌توانستم باور کنم آقای اسپلمن ... دوستم. تمام این مدت داشت من را گول می‌زد ... همه را گول می‌زد. به گوشهای خم شد و من تغییر کردن بدنش را دیدم. چشمانش درخشیدند ولی نه به رنگ قرمز چون چشمان شوالیه ... سفید ... سرد ... یخی و سخت.

پوست صورتش مثل یک ظرف ژله موج دار شد. بعد به رنگ زرد و سبز ناجوری که چرمی و خشک به نظر می‌رسید در آمد. خطاهای دور چشم‌ها و دهنش عمیق‌تر شدند و بینیش بزرگ و گرد شد و دور کمرش چرخید.

یکی از دستانش را بالای سرش تکان داد و بعد ماده چسبناک نقره‌ای رنگی در دستش ظاهر شد و بعد آن را بالای سرش چرخاند.

یک بار ... دو بار ... سه بار.

او با سرعت بالایی دستانش را چرخاند طوری که آن ماده کاملاً به یک هاله تبدیل شد. یک هاله بنفش رنگ دور بدنش پیچید. چکمه‌های بنفسی پاهایش را پوشاند و یک کلاه نوک تیز بلند بنفسن رنگ هم روی سرش قرار گرفت. نمادهایی با نوری عجیب روی ردا و کلاهش درخشیدند. ماه‌های نقره‌ای و ستاره‌های طلایی شکل‌های عجیبی داشتند که قبلاً هیچ وقت ندیده بودم.

یک دایره آبی هم دیدم که نورهای آبی رنگ داخلش می‌چرخیدند.

- «آویزم!»

به آن نمادهای روی لباس آقای اسپلمن و آویزم خیره شدم که داشت به آرامی می‌درخشید.

- «مایک ... مایک ... مایک.»

آقای اسپلمن ... نه ماردن خندهید. چیز خزنده و کرخت کننده‌ای را دور کل بدنم حس کردم.

ماردن سرش را تکان داد و لبخندی ترسناکی زد: «تو که واقعاً فکر نکردی همه‌ی کارها رو خودت انجام دادی ... فکر کردی؟ ای کرم خنده دار تو هیچ قدرت جادویی نداری. همه قدرت‌ها مال منه، من ... از تو برای نابودی دشمن اصلیم استفاده کردم.»

ماردن با ماده چسبناک بلندش به آن توده آهنی اشاره کرد و با نوک چکمه‌اش به کلاه خود سر توماس ضربه زد که به طرف گوشه دیوار رفت.

ماردن نخودی خندهید و توضیح داد: «حدود هر صد سال یک بار من و لرد توماس باید با یکدیگر مبارزه کنیم . اگه من اون رو شکست بدم روحش به عنوان مجازات باید برای صد سال آینده تو این زره زندانی بشه اما اگه بتونه منو شکست بده ...»

با این حرف شانه‌هایش منقبض شد.

- «خب تا به حال این اتفاق نیافتداده مگه نه؟ البته نه برای صد سال. تو به خاطر من به این موضوع اهمیت دادی.»

خاطره‌ای از ذهنم گذشت. به اینکه شوالیه به من چه گفت. فکر کردم و به مبارزه‌ای که با جادوگر به عنوان اژدها داشت و یا به عنوان یک دیوار آتشین.»

- «حق با تو هست.»

ماردن می‌توانست ذهن من را بخواند. او هر چیزی که دربارش فکر کردم رو با صدای بلند گفت: «لرد توماس فکر کرد که تو من هستی. او فکر کرد که من خودم رو به شکل یک پسر ضعیف و کوچک در آوردم اما این نقشه من نبود ... البته نه دقیقاً ولی کار کرد. فکر می‌کنی چرا جادوگری به زبردستی و قوی مثل من به همچنین جای مسخره و به درد نخوری آمده؟»

جادوگر به کل اتاق نگاه کرد. چهره‌اش در هم رفت. از سوراخ بینیش آتش بیرون زد: «با قدرتم می‌دونستم که لرد توماس ممکنه زودتر یا دیرتر برسه. می‌دونستم قبل اینکه عمو بازیلت بتونه زره رو تو قصر نفرین شده که مدفونه پیدا کنه و به اینجا بفرسته باید منتظرش می‌بودم و باید باهاش مبارزه می‌کردم.»

ماردن با نگاه گرسنه‌ای به آویزم نگاه کرد. با زبانش دور تا دور دهنیش را لیسید و لبخندی زد که باعث شد لرزشی به پشتیم بیافتد.

ماردن گفت: «تو آن آویز را قبل اینکه پیدا ش کنم برداشتیش، پسر مزاحم. آن روزی که زره برات فرستاده شد تو اولین نفری بودی که اون گوی جادویی رو به دست آوردی. اول تو لمسش کردی و به گردنت آویزان کردی طلسی وجود داره که به اون آویز قدرت و جادو می‌ده بعد اینکه لمسش کردی نمی‌تونستم ازت بگیرمش در واقع هیچکس نتونست البته نه تا وقتی که لرد توماس نابود شد حالا...»

لبخند آرامی باعث بالا رفتن لبه‌های سبیل ماردن شد. به تکه‌های پخش شده لرد توماس که روی زمین بود نگاه کرد و چشمانش برق زدند. ماردن شانه‌هایش را تکان داد و نور ماه و ستاره‌ها را به من تاباند: «تو به خاطر اون به من اهمیت دادی و من هیچ احساس خطری نکردم اگه کسی کشته نشه ... منظورمو که می‌فهمی ... الان دیگه همه چی عالیه.»

ماردن به اطراف چرخید و با انگشت اشاره‌اش به من اشاره کرد و یک پرتو نور از نوک انگشتیش بیرون زد و یک راست به طرف قفسه سینه ام آمد که آویزم برق زد. انگار جادوی ماردن جواب داد و آویز از سینه ام بالا آمد و به طرف ماردن پرواز کرد و به زور من را به طرف جادوگر کشاند.

- «تو چیزی رو داری که منو وابسته می‌کنه، وزغ»

ماردن با نوک انگشتیش زنجیر طلایی رنگ را لمس کرد و آن را قاپید وقتی ماردن دستش را بالا آورد آن کره به دستش چسبیده بود.

ماردن گفت: «حالا من یک آویز جادویی دارم و لرد توماس با کمک این نمی‌تونه بیشتر از این جلوم رو بگیره. این گوی جادویی من رو از هر وقتی قوی تر می‌کنه.»

به کره خیره شد چهره اش با آن لبخند شیطانی اش برق زد. ماردن نگاهی به من کرد و گفت: «ولی من می ترسم و باید از شرت خلاص بشم. نمی تونم اجازه بدم که راز کوچولوم رو لو بدی، هوم ... باید چیکار کنم؟»

ماردن لب پایین خشک شده اش رو مکید و شروع به فکر کرد ... فکر می کرد که چطوری از شرم خلاص بشود. آب دهنم را به زحمت قورت دادم و به آرامی قدمی به عقب برداشتیم و به خودم انگیزه دادم که فرار کنم اما ماردن بهم غرید: «اینقدر سریع نباش، وزغ.»

نگاه ماردن من را سر جایم خشک کرد. چشماش برقی زند: «همینه .می دونم دقیقاً باید چیکار کنم. من تو رو تبدیل به موش می کنم. فقط مراقب باش زیاد نزدیک گریه ها نشی.

نفسم را حبس کردم که باعث سوختن ریه هایم شد. دستانم از دو طرف بدنم می لرزیدند و ماردن لرزشان را دید. نخودی خنده د و دستانش را بالای سرم حرکت داد: «فعلاً نه پسر مزاحم. کلمات جادویی باید سه بار گفته بشن.»

گلویش را صاف کرد و صدایش در کل اتاق پیچید: «همراه با ما ه بالای خانه این پسر رو به یک موش تبدیل کن. همراه با ما ه بالای خانه این پسر رو به یک موش تبدیل کن. همراه با ما ه بالای خانه این پسر رو به...» صدای دیگه ای داد زد: «بس کن.»

دهن ماردن از تعجب باز ماند. صدا از داخل سایه عمیقی می آمد که یک طرف اتاق را کامل پوشانده بود. یک صدای بزرگ و پوچ بود که در کل اتاق پیچید و غرید.

قلبم محکم می کویید. اشکال عجیب و بهم پیچیده ای از سایه ها بیرون آمدند که با قدم های سنگین به آرامی نزدیک شد و با هر قدم می توانستم بهتر بینم ش.

کفشهای آهنی.

زره بزرگ.

یک کلاه خود که داخلش فقط فضای خالی بود. شوالیه با دستکش آهنی به ماردن اشاره کرد و صدایش در کل اتاق پیچید: «جادوگر ... این بار تو برنده نیستی.»



فصل چهاردهم

مترجم: پریا خرمی زاده

ویراستار: silent

لرد توماس دوباره برگشته!

شوالیه سلانه از سایه‌ها بیرون آمد و یک قدم لرزان نزدیکتر شد ... و بعد یکی دیگر. به شوالیه خیره شدم ... و نفسم را حبس کردم.
اینکه لرد توماس نیست!

این یکی از زره‌های جعلی باباست که حتماً زنده شده بود.
با لنکت گفتم: «ای ... اینجا چه خبره؟»

یعنی روح لرد توماس الان داخل آن زره هست؟ همین که زره داشت نزدیکتر می‌شد یک قدم به عقب برداشتم و زره همان موقع به ماردن نگاه کرد. نگاهی به ماردن کردم و بعد به شوالیه. باید از دست کدامشون فرار کنم؟ کدام؟

قبل اینکه بتوانم حرکتی بکنم چشم‌های جادوگر برقی زد. شانه‌هایش را لرزاند و بازوهاش را از هم باز کرد و شروع به گفتن کلماتی با لحنی متفاوت کرد.

شوالیه با لگد زدن نزدیک شد و دور تا دور جادوگر را با بازوهای آهنی بلندش پوشاند. با اینکه یک مایل از ماردن دور بود اما یکی از دستکش‌های سنگین آهنيش به آویزی که بالای لباس ماردن بود ضربه زد.
گوی آبی رنگ به لرزه درآمد و بالا و پایین رفت و بالای وسایل پرید.

ماردن خیز برداشت و در حالی که گوی داشت از داخل هوا می‌افتداد روی زمین. سعی کرد آن را بقاپد؛ اما نوک انگشت‌های بهم پیچیده و بلندش به آرامی لمسش کرد.
واز کنار انگشت‌هایش گذشت و روی زمین خرد شد.

شیشه شکست و صدای خرد شدنش با صدای کر کننده‌ای در اتاق پیچید که بلندتر از ضربه طوفان بود.
برلیان با نور آبی رنگی درخشان که مجبور شدم جلوی چشمانم را بگیرم.

بعد صدای خش خش عجیبی را شنیدم. آویز تکه تکه شده بود و الان هم برخی از تکه‌هایش در هوا مثل ستاره‌های کوچولوی درخشان برق می‌زندند.

بعد یک ابر آبی رنگ بالای زمین دقیقاً بالای مرکز آن خرد شیشه‌هایی که همانجا مانده بودند چرخید. این باحال‌ترین چیزی بود که در عمرم دیده بودم. مه آبی رنگ به آن طرف زمین کاملاً مثل مهی شده بود که برخی اوقات روی قبرستان خیابان هراس پخش می‌شود؛ که دور پاهایم پیچید و هر جایی که لمس می‌کرد

تا مغز استخوانم احساس سرما می‌کردم. بعد همه‌ی آن ابرها دور ماردن جمع شدن و به آرامی بالا و بالاتر رفتند تا اینکه به یقه لباسش رسیدند.
ماردن داد کشید: «نه!نه!»

او دستانش را با عصبانیت نکان داد و سعی کرد آنها را دور کند یا آنها را به جای دیگری بفرستند اما دود به موج دار بودنش ادامه داد. ماردن تمام دهانش را پر از هوا کرد. در آن دود فرو رفت. بعد با چکمه‌های بنفشیش به آن ضربه زد. دود آبی رنگ رقیق شد و ماردن روی زانوهایش خم شد و روی زمین گشت و گشت تا بتواند یک چیزی را پیدا کند.

«چی؟ او داره دنبال چی می‌گرده؟» کنجکاو شدم و به کل آن مه زل زدم و آن را ... دیدم.
یک شمشیر کوچک طلایی رنگ که در نور ماه برق می‌زد. با بہت چشمانم را باز و بسته کردم. تمام این مدت آن حتماً در این گوی مخفی شده بود ... با آن دود چرخان مخفی شده بود.
من و ماردن همزمان به آن شمشیر چنگ زدیم. ولی من اول رسیدم.
داد کشیدم: «کندر از یک حلزون.»

شمشیر را قاپیدم. برای یک لحظه نوک انگشتانم لمسش کرد. یک شوک الکتریکی داخل دستم پخش شد و دستم را بالا برد و محکم به قفسه سینه‌ام زد. خیلی قوی بود طوری که به عقب تلو تلو خوردم. انگشتانم طوری می‌سوخت که انگار هزاران درد و فشار داشتند. سوراخشان می‌کردند. اهمیتی ندادم و شمشیر کوچک را محکم در مشتم نگه داشتم. یک شوک دیگر هم در دستم پیچید و جرقه‌ای در مشتم پیچید. با دهن باز به شمشیر کوچکی که داشت شروع به بزرگ شدن می‌کرد آن هم در کف دستم، خیره شدم.
شمشیر شروع به رشد کردن کرد و بزرگ و بزرگتر شد. بلندر شد و متفرگانه و سنگین تر ... و تا اندازه یک شمشیر واقعی شوالیه بزرگ شد. به دسته شمشیر دست زدم، دقیقاً اندازه دستم بود.

از بازویم بالاتر کشاندم و تکانش دادم. تیغه اش زیر نور ماه معلوم شد. و با نوری که از صدھا ستاره می‌آمد برق زد. بعد صدای ووش مانندی در گوشم پیچید و بعد از یک جایی قسمت هایی از یه زره طلایی در هوا ظاهر شد که درست مثل جادو بود و بعد همه‌شان روی بدنم بهم متصل شدند.

محافظه‌های طلایی رنگ درخشن روى زانوهایم برای محافظت از پاهایم قرار گرفتند و یک زره سینه طلایی رنگ روی قفسه سینه ام قرار گرفت دستکش‌های طلایی همه‌ی دستانم را پوشاند و آستین‌های طلایی آهني ازشان بیرون زد و بازوهايم را پوشاند.

فریاد کشیدم: «همینه!»

صدایم خنده دار بود. به نظر می‌آمد صدا در کلاه خود پیچید و بعد در کل سرم پخش شد. شمشیر طلایی رنگ را بالا گرفتم و چرخاندمش و رو به ماردن کردم. فکر می‌کردم که جادوگر به نظر دیوانه شده است اما به نظر چهره اش حالت خوبی به خودش گرفته بود.

ماردن سرشن را به عقب هل داد. لبانش با نیشخندی که دندان‌های بلند و تیزش را تکان داد کشیده شد و دندان قروچه‌ی زشتی کرد. جرقه‌هایی از آذرخش از انگشتانش بیرون زد.

ماردن فریاد زد: «پس تو فکر کردی که می‌تونی منو شکست بدی؟»

بادی قوی در اتاق وزید. طوری که نزدیک بود من را به زمین بزند.

ماردن غرید: «هیچی نمی‌تونه جادوی من رو نابود کنه.»

ماردن دستانش را از هم باز کرد و شروع به بزرگ شدن کرد. طوری که به یک آدم بزرگ و قوی تبدیل شد.

توپی از آذرخش‌های آتشین از نوک انگشت هایش بیرون جهید و کل هنرستان را با آن نور سفید روشن کرد و چشممانم را به درد آورد که مجبور شدم با فشار بیندمشان.

آذرخش‌ها به صورت توده در هوا معلق شدن و جلزوولزکنان سوختند. شکافی برداشتند و از هم جدا شدند می‌توانستم حس کنم که دارد کل زره من را با قدرت داغ می‌کند و آهن طلایی رنگ سنگین هم پوستم را می‌سوزاند.

با رفت و برگشت بازوها یش، ماردن یک آذرخش داغ و مرگبار به طرف نفرینش فرستاد
به طرف نفرینش ... دقیقاً مستقیم به طرف من!

فصل پانزدهم

مترجم: صادق کلانتری

silent: ویراستار

من به هوا پریدم. درست به موقع.

صاعقه به سرعت از زیر من رد شد. چند اینچ زیر کفش‌های فلزیم.

من به عقب لنگیدم و در بازوan شوالیه فرود آمدم.

شوالیه کلمات را روپروری کلاه‌خودم پچ‌پچ کرد: «تسليیم نشو، مایک.»

من نفس‌نفس زدم: «کارلی؟ خودتی کارلی؟»

او زمزمه کرد: «آره!» در حالی که در فضایی بین زیر کلاه‌خود و زره‌سینه زیرچشمی نگاه می‌کرد. همه‌ی چیزی که می‌توانستم ببینم چشم‌های کوچک برآتش بود.

من پچ‌پچ کردم: «تو حواسش رو پرت کن. من می‌دوم و بهترین تلاشم رو می‌کنم.»

او گفت: «من نمی‌دونم توی این قوطی سوب چی کار می‌کنم.» او مرا رو پاهایم گذاشت: «تو باید تنها با اون بجنگی!»

سپس او مرا به جلو هل داد.

از نوک انگشت پا تا سر می‌لرزیدم. زرهم تلق تلق کرد. من یک قدم سنگین برداشتم و شمشیرم را بالا بردم.

ماردرن به بلندی ایستاد. او با بدجنسی پوزخند زد.

من به چشمانش خیره شدم. خواستم حمله کنم.

ماردرن بازوهاش را کش داد. او یک چوب دست نقره‌ای را بالا نگه‌داشت و بازوهاش را موج داد. ردای بنفشن دور تادورش پایین آمد بود. من به عقب پریدم.

او سرش را به عقب چرخاند و بلند و طولانی جیغ کشید. پوست روی صورتش دوباره موج برداشت؛ از هر سمتی کشیده می‌شد. بازوهاش کش آمد، دستانش داشت به پنجه‌های بزرگ زرد فلس‌دار تبدیل می‌شد. پاهایش هم کشیده شد، و بدنش پف کرد، مثل یک بالون هوایی بنفس.

او درحالی‌که با بدجنسی قدقد می‌کرد، از روی زمین بلند شد و بالای سر من پرواز کرد.

من به عقب قدم برداشم. دهانم باز مانده بود.

من دیدم گردنش کشیده شد و بینی منقار مانندش به یک پوزه‌ی دراز تبدیل شد. او به سمت بالای سقف شتافت، در سایه‌ها به اطراف می‌چرخید.

من محکم شمشیرم را نگه‌داشتم، و آماده شدم برای ... نمی‌دانستم چی!

من با چشمان نیمه‌باز به پرواز تاریک و فرم چرخشی‌اش بالای سرم نگاه کردم. سپس به پایین تاخت. برای فرود پایین آمد.

من قوز کردم و سرم را پوشش دادم.

ضریبه‌ی بال‌ها هوا را شکافت و چیزی بزرگ دندان قروچه و هیس‌هیس کرد.

آب دهانم را قورت دادم و دوباره به بالا نگاه کردم.

من رو در روی یک اژدها ایستاده بودم.

یک اژدهای غول‌پیکر و مخوف با بال‌های بزرگ بنفس.

در تمام بدنش فلس‌های بنفس، ماده‌ی چسبناک بدبویی تراوش می‌کردند. سه چشم بزرگ زردرنگ در سرش می‌چرخیدند. دو زبان دراز دوشاخه از دهانش بیرون آمد. آب دهان سبز منجر کننده همه‌جا ریخته بود. قطره‌های چسبناک وقتی به زمین برخورد می‌کردند، جلز ولز کردند. آجرکاشی‌ها ذوب شد.

من یک قدم به جلو برداشم. با دو دستی که به دور دسته پیچیده شده بود شمشیرم را چرخاندم.

اژدها سر زشتش را به عقب چرخاند. دو زبان به سمت من بیرون خزیدند. اژدها نفس عمیقی کشید. سپس آن را به بیرون فوت کرد. ابری متعفن به من برخورد کرد. بوی وحشتناکی داشت.

بوی تهوع آور شکمم را زیر و رو کرد. چشمانم را سوزاند. داخل زرهم برای هوا نفس کشیدم.

من دیدم چانه‌های بزرگ اژدها دوباره از تعجب باز شدند. من عقب پریدم و در برابر بو مقاومت کردم.
دهانم باز ماند وقتی دیدم بخاری طولانی از آتش از دهانش فوران کرد. شعله‌ها انگشتان پای چکمه‌های
زرهم را لیسید. پاهایم داشت می‌سوخت.

من جیغ زدم: «هی!» من این پا و آن پا شدم. اژدها یک نفس عمیق دیگر کشید. من خودم را برای یک
شعله‌ی بزرگ دیگر آماده کردم.

«او، نه، تو این کارو نمی‌کنی!» من دیدم کارلی دارد با یک کپسول آتش‌نشانی به طرف ما می‌دود. بابا
اون‌ها رو همه‌جای موزه نگهداری کرده. درست به موقع.

کارلی زره پدر را درآورد بود، و او به اندازه‌ی کافی سریع بود.

او به عقب خم شد و اژدها را هدف گرفت. او ضامن را کشید و شلیک کرد.

با یک پوپ و یک هوووش، ماده‌ی کفالود سفید همه‌جا پاشیده شد. تل کف دقیقاً به گلوی اژدها ضربه زد.
کف پاهایم را خنک کرد.

من زدم قدش: «دمت گرم کارلی!»

وقتی به اژدها نگاه کردم، دوباره فقط ماردن را دیدم.

ماده‌ی چرب کفالود از ریشش به پایین می‌ریخت. قطره‌هایی از آن به کلاه و ردای بنفسش چسبیده بود.
صورت زردش با عصبانیت درهم رفت.

ماردن چوبش را در هوا بالا گرفت: «من دارم بازی می‌کنم!» او انگشتانش را فشار داد. چوب دوباره پایین
آمد و جادویی به یک شمشیر درخشان تبدیل شد.

ماردن به شمشیر چنگ زد. او حمله کرد.

کارلی جیغ کشید: «مایک، مواظب باش!»

من او را از سر راه هل دادم و شمشیرم را بالا بردم.

به بالا نگاه کردم و ماردن را با شمشیری بلند بالای سرم دیدم.

ماردرن ضربه زد. من ضربه‌اش را با شمشیر طلاییم دفع کردم. دو تیغه با یکدیگر برخورد کردند.

جرقه‌ها همه‌جا پخش شدند. بازویم لرزید. مثل این بود که تا شانه‌ام تکان خورد.

بعد ماردرن به سمت من آمد، من از شمشیرش جاخالی دادم.

ماردرن به پایین ضربه زد. من پریدم. با تمام سرعت و ارتفاعی که می‌توانستم.

وقتی ماردرن به عقب رفت، داشت به سختی نفس می‌کشید. من هم نفس نفس می‌زدم. ما به یکدیگر خیره شدیم. دانه‌های عرق از صورتم پایین می‌ریخت. به درون چشمانم می‌ریخت. قلبم در مقابل زره جادویی می‌تپید.

درحالی که سعی می‌کردم نفس بگیرم، چشمانم را روی جادوگر نگهداشتیم.

او شمشیرش را بالا برد. دیدم لبهاش می‌لرزید. زمزمه‌اش را شنیدم.

زمزمه‌ی طلسیم جادویی دیگر.

ماردرن شمشیرش را مستقیم رو به آسمان بالا برد. از ته آن جرقه‌های بنفش می‌سوخت.

آتش بنفس به سقف شیشه‌ای ضربه زد. آتش اطراف ما بارید. فقط نگاه کردن به آن، به من احساس گیجی می‌داد. و خواب‌آلودگی.

علامت خوبی نبود.

«به اون نگاه نکن. به اون نگاه نکن.» من هشدار را پشت سر هم در سرم تکرار می‌کردم.

اما نمی‌توانستم برایش کاری بکنم.

جرقه‌های جادویی ماردرن مثل جواهرات می‌درخشدند. جرقه‌ها مرا هیپنوتیزم می‌کردند.

به خودم گفتم: «حالا نخواب! و گرنه کارت تومه!»

مدام پلک می‌زدم. پلک‌های احساس سنگینی شدیدی می‌کردند. آن‌ها سست شدند، تقریباً بسته شدند. من سرم را تکان دادم. سرم هم احساس سنگینی می‌کرد. آن‌قدر سنگین که نمی‌توانستم بالا نگهش دارم.

احساس کردم چشمانم بسته شدند و سرم در مقابل سینه‌ام فرو افتاد.

زانوهایم ضعیف بودند. من به جلو لنگیدم. زانوهایم خم شد.

کارلی به من فریاد زد: «نه، مایک! نه!» صدایش مثل این بود که از جایی خیلی دور می‌آمد. «نذار انجامش بده!»

مطمئن نیستم چطور انجامش دادم، اما به زور چشمانم را باز نگهداشتیم. جرقه‌های بنفش دور و برم ریختند. نمی‌خواستم فکر کنم چه می‌شد اگر آن‌ها به من برخورد می‌کردند.

با هر ذره‌ی کوچک انرژی پایانی که داشتم، شمشیر را در دو دستم محکم کردم و بازوهایم را بالا بردم. شمشیرم را بالای شانه ام نگهداشتیم.

وقتی جرقه‌ها به اندازه‌ی کافی نزدیک شدند، آن‌ها را با شمشیر شوت کردم. درایو خطی^۱. گراندر^۲. های‌فلای^۳ به سمت زمین مرکزی.

بعضی از آن‌ها سر و صدا و جلنگ کردند. بعضی پریدند. آن‌ها به سقف می‌خوردند و دوباره می‌افتادند. درست روی سر ماردمن.

جادوگر جیغ کشید: «نه!» او یک جیغ ترسناک کشید.

جرقه‌ها به کلاهش برخورد کردند. من صدای هیس‌هیس شنیدم. هر بار یکی از آن‌ها روی او می‌افتداد، دیدم هاله‌ای از دود بنفسن بلند می‌شد. جرقه‌ها ردای بنفشش را پوشاندند. آن‌ها اطرافش روی زمین فرود آمدند و در هاله‌ای از دود بنفسن سوختند.

دود زخیم‌تر شد. تیره‌تر. او سعی کرد دور شود، اما ابر دودی به او چنگ زد. نمی‌توانست از دستش خلاص شود.

عرض چند ثانیه، او روی یک ابر زخیم موج‌دار بنفسن ایستاده بود.

ماردرن بازوهایش را داخل دود تکان می‌داد: «نه! نه! شما بچه‌های هیولا صفت! چطور تونستید این کار رو با من بکنید؟»

^۱: ضربه‌ای در بیسبال **Line drive**

^۲: ضربه‌ای در بیسبال **Grounder**

^۳: حرکتی در بیسبال **High fly**

کارلی از پشت من بیرون خزید. کنار هم، ابر بنفس را که ماردرن را از سر تا پا پوشانده بود، تماشا کردیم. و سپس به او نزدیک شد.

«نه! نه!» چشمان ماردرن درشت شد. دهانش با صدایی ترسناک جنبید.

دیگر به سختی می‌توانستم او را ببینم. سمبلهای عجیب روی رداش در دود حل می‌شدند. سپس ریش دراز سفیدش در دود بالا رفت.

دود صورتش را از هم پاشید. ابر چشمانش را پوشاند. آخرین چیزی که ناپدید شد نوک کلاه بنفس و تیز جادوگر بود.

از بیرون ابر دودی صدای خاموش جادوگر را شنیدیم: «نه! نه! نه!» او نالید و فریاد زد. «این نمی‌تونه اتفاق بیفته. نه برای من. شما بچه‌های شیطانی! من ماردرن، قدرتمندترین جادوگر در تمام دنیا هستم. نه! نه!»

صدای ماردرن ضعیف و ضعیفتر می‌شد. در آخر دیگر نمی‌توانستم آن را بشنوم. ابر بزرگ از دود بنفس به اطراف خزید. یک بوی وحشتناک باعث شد نفس نفس بزنم و سرفه کنم.

به جز سرفه کردنم، آن جا ناگهان به ساكتی یک قبر بود.

من و کارلی آن جا ایستادیم، و گوش می‌کردیم. صبر کرده بودیم تا ببینیم بعد چه اتفاقی می‌افتد.
از میان تههیه، ابر بنفس به بیرون رفت.

ماردن کاملاً در دود ذوب شده بود.

یا ذوب شده بود؟

درست همان نقطه‌ای که جادوگر ذوب شده بود، من چیزی دیدم. یک حلزون بزرگ، ترسناک بنفس.

«کارلی به عقب تلو تلو خورد: «آه!»

«اون دیگه نمی‌تونه به ما صدمه بزنه.» من کمی به حلزون نزدیک شدم. چشم‌های درشت قرمز از ته شاخک‌های زردش بیرون زده بود. ماده‌ی لزجی صدف بزرگ بنفسش را پوشانده بود. یک بدن لزج، یک سایه‌ی منزجر کننده کرم‌وار و سبز زیر صدف حلزون.

من با شمشیر طلاییم به حزون سیخونک زدم. گفتم: «به آهستگی حزون!»
شاخک‌های حزون در هوا جنبیدند، و چشمانش بیرون زد. سر تهوع آورش را تکان داد. سپس لغزید و دور
شد.

همه‌ی چیزی که از مادردن باقی مانده‌بود، ردی بنفس از حزون بود.



فصل شانزدهم

مترجم: صادق کلانتری

ویراستار: silent

«مایک، تو ... تو ...» کارلی سرش را تکان داد. لبخندش پهن‌تر و پهن‌تر شد. «تو شگفت‌انگیز بودی!»

من کلاه‌خودم را برداشتیم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. من هم لبخند زدم.

«من شگفت‌انگیز بودم! نه؟» من شمشیرم را بالای سرم چرخاندم. خنیدم.

«تو هم خیلی شگفت‌آور بودی، کارلی.» من اقرار کردم: «چی شد که اون ذره رو پوشیدی؟»

او اعتراف کرد: «می‌خواستم یک شوخي باهات بکنم. اما بعد شنیدم اون آفای جادوگر ...! ... ماردن ...! ... هر کي که بود ... چي گفت! می‌دونستم بابا بیرون بود. هیچ انتخابی نداشتیم. هیچ راهی نبود تا بگذارم اون تو رو به یه موش تبدیل کنه. منظورم اینه که، چی می‌شد اگه گربه تو رو می‌خورد؟ موجود کوچولو مریض می‌شد!»

«خیلی ممنون!» آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم چیزی بامزه در پاسخ بگویم. بعداً جوابش را می‌دادم. بعد چند دقیقه خواب.

من خمیازه کشیدم و شمشیرم را پایین آوردم. به محض این که این کار را کردم، انتهای زره طلایی جدا شد. قطعات با زمین برخورد کردند.

من آه کشیدم و شانه‌هایم را تکان دادم. نفهمیده بودم که زره چقدر سنگین بود.

«پسر، شوالیه بودن توی زره درخشان آسون نیست!»

من روی زمین پا کوبیدم. درست کنار پارچه‌ی سوخته‌ی زره لرد توماس. حالا بابا باید دوباره همش رو سر هم می‌کرد. من با نوک شمشیرم به لنگه کفش لرد توماس سیخونک زدم. یکی از دستکش‌هایش را به کناری هل دادم.



من شمشیر طلایی را روی زمین گذاشتیم، بین خودم و پارچه‌ی زره لرد توماس گذاشتیم.

با خمیازه‌ای طولانی گفتیم: «احساس می‌کنم مایل‌ها دویدم. باور نمی‌کنم من ...»

چیزی کنار من حرکت کرد. کلمات در دهانم گیر کردند. جیغ خفه‌ی کارلی را شنیدم، اما جرئت نکردم برگردم تا به او نگاه کنم.

نگاه خیره‌ام روی دستکش لرد توماس ماند.

کاملاً خودکار دستکش از پارچه بیرون خزید و به سمت شمشیر حرکت کرد. انگشتان آهنی یکی یکی خم شدند. آن‌ها دور دسته‌ی شمشیر طلایی بسته شدند.

«وایسی!» من از سر راه کنار رفتیم. من روی پاهایم بلند شدم.

با دستکشی که هنوز محاکم نگهداشته بود، شمشیر در هوا بلند شد. من ناله‌ای عمیق شنیدم. صدا موهای پشت گردنم را سیخ کرد. ناله با صدای کمی شروع شد. و از دوردست می‌آمد. اما بعد از چند ثانیه بلندتر شد. و نزدیک‌تر.

سپس صدا ما را محاصره کرد.

شمشیر به قطعه‌های زره که پاهای سر توماس را محافظت می‌کرد، اشاره کرد. با صدای وووش آن‌ها از زمین بلند شدند. آن‌ها دور دستکش و شمشیر شناور شدند. آن‌ها در جایی که باید پاهای شوالیه می‌بود، توقف کردند. سپس، شمشیر به چکمه‌های آهنی شوالیه اشاره کرد.

«مایک!» انگشتان کارلی یه بازویم فرورفت. «مایک، یه کاری بکن! اون داره برمی‌گرده تا ما رو بگیره!»

او داشت برمی‌گشت! باید کاری می‌کردم. فوری.

من یک شیرجه برای گرفتن چکمه زدم.

به محض اینکه انگشتانم فلز را لمس کردند، من جیغ زدم و آن‌ها ول کردم. زره با سرما به انگشتانم نیش زد.

من دستانم را به هم مالیدم تا گرمشان کنم. دیدم چکمه‌ها تلق تلق کنان دور شدند. در حالی که مقابل زمین چکاچاک می‌کردند^۱، به سمت مکانی دقیقاً زیر حفاظ پا رژه رفتند.

صدای ناله بلندتر شد. باعث شد گوش‌هایم درد بگیرند. زره سینه به هوا رفت. او درست بالای پاهای شوالیه شناور شد.

بازوها بعد از آن رفتند. با صدای جیرینگ جیرینگ به محل التصاق شانه‌ها با زره سینه رفت.

دستکش دیگر روی بازویی که دست نداشت افتاد. آن دست هم شمشیر طلایی را گرفت.

احساس کردم خشک شدم. بدتر از خشک شدن. می‌توانستم ضربان را روی شقیقه‌ام احساس کنم. در حالی که سخت می‌تپید، احساس کردم سرم منفجر می‌شود.

من و کارلی به لرد توماس زل زدیم.

او دوباره در یک قطعه پیش روی ما ایستاد.

کامل به جز سرش.

با سوتی تیز که موهای بازویم را سیخ کرد، شمشیر بالا رفت و به کلاه‌خود لرد توماس اشاره کرد.

با یک ناله‌ی پاسخ‌دهنده که از درون می‌آمد، کلاه‌خود به آرامی از زمین برخاست.

کلاه‌خود پشت سر ما شناور بود. وقتی او از کنار ما رد شد، هوا یخ شد.

کلاه‌خود روی سر زره سر خورد. با یک کلیک، او در جایش شناور شد.

لحظه‌ای که او این کار را انجام داد، آتش پشت چشمی کلاه‌خود با زندگی درخشید.

چشمان سر توماس شعله‌ور شد. آن‌ها جرقه زدند. نه مثل جرقه‌های جادویی بنفس ماردن.

سرخ.

^۱ چکاچاک: صدای زنجیر

سرخ خونی.

لرد توماس یک کلمه هم نگفت. او شمشیرش را بلند کرد.

او نوک شمشیر را در مقابل قلبم فشار داد.



فصل هفدهم

مترجم: صادق کلانتری

ویراستار: silent

به روایانهایی تکه‌تکه شدید.

نزدیک بود به روایان تکه‌تکه شویم.

من سوسو زدن آتش رشت در چشمان لرد توماس را تماشا کردم. او به جلو قدم برداشت و من احساس کردم نوک تیغه از میان تی-شرتم به من ضربه زد.

نفسم را نگهداشتم و صبر کردم تا فرورفتن شمشیرش را درونم احساس کنم.

شوالیه سرش را چرخاند. او به گودال بدبوی ماده‌ی لژ بنفس نگاه کرد. سپس باز چرخید و به من نگاه کرد.

«چه کسی ماردرن را نابود کرد؟» سؤالش از داخل زره پژواک داد.

سعی کردم به او پاسخ بدهم. اما تنها چیزی که بیرون آمد صدایی مغشوش و خفه بود.

کارلی مرا به جلو هل داد. او گفت: «مایک انجامش داد. او از جادوی جادوگر علیه خودش استفاده کرد.»

شوالیه حرکت نکرد. می‌توانستم نگاه خیره‌اش را که از چشمی به بیرون می‌سوخت را حس کنم.

او پرسید: «آیا این حقیقت داره؟»

من غارغار کردم: «بله، من انتخاب زیادی نداشتیم. اول او سعی کرد من رو به یه موش تبدیل کنه و سپس او جرقه‌های بنفس به سمت پرتاپ کرد. اما من آن‌ها را به خودش برگرداندم. با اون.»

من به شمشیر طلایی اشاره کردم. دستم مثل یک دیوانه می‌لرزید. «وقتی جرقه‌ها به ماردرن خوردند، او در یک ابر دود بنفس خفه شد. بعد او به یک حلزون تبدیل شد. یک حلزون بزرگ، لژ و بنفس.»

لرد توماس با قهقهه غرید: «یه حلوون!» خندهاش یک حلقه‌ی عمیق آهنی داشت که درمیان اتاق بازتاب شد. «یه حلوون بنفس لزج! چه مناسب برای یک شیطان!»

او خندید و خندید، و آتش قرمز پشت چشمی به یک درخشش گرم آرام شد.
ناگهان او حتی نزدیک وحشتناک هم نبود. او کلاً وحشتناک نبود.

لرد توماس روی زانوانش زانو زد. او سرش را خم کرد. «خوب، خوب بود سیر، من سپاسم را به شما تقدیم می‌کنم.»

«چی؟» من به کلاهخود درخشنده‌اش نگاه کردم. او هنوز شمشیرش را نگهداشته بود، اما حالا روی زمین بود. «آیا این یه نوع فریبیه؟ منظورت اینه که تو بریدن من رو به قسمت‌های کوچک تموم کردی؟»

لرد توماس سرش را تکان داد. او گفت: «شما باید من را ببخشید، وقتی من شما را با گردنبند دیدم، فکر کردم شما ماردن هستید. فکر کردم جادوگر شیطان خودش را به یک پسر تبدیل کرده تا مرا فریب بدهد. من حالا می‌فهمم که اشتباه کردم. شما با جادوگر بدجنس در اتحاد نبودید.» شوالیه به اطراف موزه نگاه کرد.
«همه‌ی شما اینجا هرگز دشمنان من نبودید. شما همیشه دوستان من بودید.»

«من؟» من به خودم اشاره کردم. یک لبخند بزرگ و احمقانه به صورتم آمد. «من دوست تو هستم؟»
«درسته.» لرد توماس سعی کرد بلند شود. با وجود آن همه روغن که بابا برایش استفاده کرده بود، مفصل‌هایش هنوز بسیار فرسوده بودند. او قژقژ کرد و تلوتلو خورد.

من دستم را به او پیشنهاد کردم.

این بار وقتی فلز را لمس کردم، آن مرا تا استخوان یخ نزد.

شوالیه وقتی روی پاهایش بلند شد گفت: «من داستانی را که ماردن باید برایت گفته باشد را می‌دانم. اون بہت گفت من شیطان بودم. درست می‌گم؟»

من سر تکان دادم.

« ماردن یک رذل بود. یک موجود فاسد و منفور. » لرد توماس سرش را بلند کرد. او آن را بالا نگهداشت. « من هرگز شیطان نبودم. ماردن شیطان بود. چندصد سال پیش من عاشق دختر زیباییش شدم. او به ما اجازه نمی‌داد تا ازدواج کنیم. او از دخترش می‌خواست تا شوهری ثروتمندتر و قدرتمندتر از من داشته باشد. او یک طلسنم روی من گذاشت، من را تا ابد در زرهم زندانی کرد. من فقط زمانی می‌توانستم آزاد باشم که ماردن شکست خورده باشد. و فقط یک چیز می‌توانست او را شکست دهد ... شمشیر طلایم. »

لرد توماس کنار گودال بنفس رفت. او آن را با نوک چکمه‌اش لمس کرد.

او گفت: « اما ماردن شمشیرم را داخل گردنبند جادوییش زندانی کرده بود. با این حال گردنبند با من ماند، نمی‌توانستم از آن استفاده کنم. من هرگز نمی‌توانستم شمشیر را در داخل آن دوباره به دست آورم. بدون قدرت آن من ضعیف و ضعیفتر شدم. می‌دانستم هرگز توانایی مبارزه با جادوگر را ندارم. اما تو این رو برام انجام دادی، مایک. »

لرد توماس دوباره خنده دید. صدا باعث شد احساس گرما کنم. طوری که انگار با دوستانت می‌خندي. « به خاطر شجاعت، من سرانجام از اين زره آزاد می‌شم، که زندان و تابوتیم بود. اما اول ... »

لرد توماس شمشیرش را به سمت من گرفت. او مرا به جلوتر دعوت کرد: « بیا اینجا، پسر. و زانو بزن. »

« من نمی‌دونم، مایک ... » کارلی به آستینیم چنگ زد. می‌دانستم هنوز مطمئن نبود من می‌توانم به شوالیه اعتماد کنم.

اما من به او اعتماد کردم. من احساسی داشتم که می‌دانستم دقیقاً سر توماس چه کاری می‌خواهد بکند. سینه‌ام با افتخار سپر شد. من به طرف شوالیه رفتم. جلویش زانو زدم.

سر توماس شمشیر را بلند کرد. او آن را دوباره پایین آورد، اول روی شانه‌ی راستم. سپس چپ. « من، لرد توماس بارلاین^۱، تو را به مقام شوالیه منصوب می‌کنم، لرد مایکل ... ا ... » لرد توماس برای پیدا کردن عنوان درستی تلاش کرد.

^۱. Sir Thomas Barlayne

من پیشنهاد دادم: «نظرت در مورد سرمایکل اسرار تاریخ^۱ چیه؟»
«گل گفتی!» لرد توماس با دهان بسته خنید. «من تو را به مقام شوالیه منصوب می‌کنم، لرد مایکل اسرار
تاریخ.»

لرد توماس به عقب قدم برداشت. او با دو دستش شمشیرش را روپروریش نگهداشت. او به کارلی خیره شد. او
به من نگاه کرد. او گفت: «من همیشه شما را به خاطر خواهم داشت، دوستان من، حالا می‌تونم استراحت
کنم.»

یک مه آبی در اطراف لرد توماس بالا رفت. آن اصلاً شبیه دود بنفسی که ماردرن را خفه کرد نبود. این
یک ابر نرم بود. آن لرد توماس را مثل پتوی مورد علاقه‌اش بغل کرد. من آه او را شنیدم.
وقتی ابر به دوردست فوت شد، لرد توماس رفته بود.

^۱.aelhecmi sir of History's Mysteries Sir

فصل هجدهم

مترجم: صادق کلانتری

ویراستار: silent

«خوب این داستان بود. من واقعاً متأسفم بابا. من می‌دونم شما چقدر یک زره ظاهر شده می‌خواستید. من منظورم این نبود که از یک روح فرار کنم. اون فقط یه جورایی از اون راه رفت.»

بابا موهايم را بهم ريخت: «اشكالي نداره مایک. من می‌دونم چه اتفاقی افتاد. تو مطمئناً شجاع بودی.»

بابا یکی از بازوهایش را روی شانه‌ام گذاشت. کارلی نه چندان دورتر از ما ایستاده بود. بابا شانه‌ی او را هم گرفت. او در حالی که می‌خندید اضافه کرد: «تو هم. فکر می‌کنم تمام این مدت یک جادوگر توى موزه داشتیم و حتی در اوردش نمی‌دونستیم.»

کارلی لرزید. «او یه جادوگر خیلی خوب نبود.»

من هم می‌خواستم بلرزم. «البته که نه.» اما من فکر کردم لرد مایکل اسرار تاریخ هیچ وقت در عموم نمی‌لرزد.

بابا نیشخند زد. «صبر کنید تا به عمو باسیل بگم. اون کسیه که همه‌ی این‌ها رو شروع کرد. اگه اون زره لرد توماس رو نمی‌خرید ...»

«آقای کانوی!» یک نفر به در جلویی کویید و صدا زد: «آقای کانوی، من استنلیم. از "حمل و نقل و انبار".»

استنلی به نظر امروز عصبی‌تر از دفعه قبل که آمده بود می‌رسید.

من به بابا خیره شدم. بابا به کارلی. کارلی به من زل زد. همه‌مان شانه بالا انداختیم. سپس به سمت ایوان جلویی دویدیم.

وقتی به ایوان رسیدیم، همه برای ایستادن ترمز گرفتیم.

«این چیه؟» من به صندوق چوبی بزرگ که داشت از ون بیرون آورده‌می‌شد، نگاه کردم. دورتا دورش نشانه‌هایی داشت که به آن‌ها زودشکن گفته می‌شود. استنلی و مرد دیگری صندوق را از پله‌های رو بروی بالا آوردند.

آن‌ها آن را رو بری ایوان زمین گذاشتند. «این از طرف کیه؟»

«نمی‌دونم.» بابا از باربرها تشکر کرد. آن‌ها با نهایت سرعتی که می‌توانستند به سمت ونشان برگشتند. آن‌ها وقتی که بابا اهرمش را در آورد، در نیمه‌ی راه خیابان وحشت بودند.

او روی چفت کار کرد، میخ‌ها را شل می‌کرد و آن‌ها را بالا می‌برد.

باهم، روپوش روی صندوق را برداشتیم. تمام جعبه با کاغذ پاره پر شده بود.

کارلی لبس را گاز گرد. «نمی‌فهمم ... فکر نکنم قیافش رو دوست داشته باشم. مطمئنم دوباره دستم رو داخل اونجا نمی‌کنم.»

«من هم از قیافش خوشم نمی‌میاد.»

بابا نفسی عمیق کشید. او گفت: «خب، بفرمایین.» و دستش را داخل کاغذها فرو کرد.

نفسم را نگه داشتم.

نمی‌دونستم وقتی بابا بازپیش را دوباره بیرون می‌آورد، چه می‌دیدیم.

آیا می‌توانست یک کلاه‌خود با چشمانی که آتش از آن بیرون می‌آمد باشد؟ یا یک گردنبند جادویی که با دود آبی پر شده بود؟ یا شاید آن حلوون حال بهم زن بنفس، تماماً لزج و بد بو؟

بابا دستش را بیرون کشید. او یک پاکت دراز و سفید را نگه داشته بود.

«این چیه؟» او اخم کرد و به آن اخم کرد. از ما پرسید: «باید بازش کنیم؟»

اما قبل از اینکه من و کارلی بتوانیم جواب بدھیم، او پاکت را پاره کرد. یک نامه را بیرون کشید و آن را باز کرد و گفت: «به نظر یه یادداشت از عمومیت باسیله.»

«آره؟» من و کارلی همزمان به جلو پریدیم. من اول نامه را گرفتم.

من نامه را از دستان بابا قاپیدم.

کارلی پرسید: «چی می‌گه؟»

من به نامه نگاه کردم. گلوییم را صاف کردم. می‌گه: «برنابی عزیز، مایک، و کارلی. خوب، بفرمایید. زرهی که به شما قول داده‌بودم. از اینکه اینقدر طول کشید تا به دستان برسد متأسفم. من نمی‌دونم که افسانه درسته یا نه، اما رفیق پیری که این رو به من فروخت می‌گه که زره تسخیرشده است. امیدوارم اینطور باشه، شما چی؟ وقتی برگشتم می‌بینم تو!»

من از غافلگیری پلک زدم. «آیا این معنی رو می‌ده که من فکر می‌کنم معنی می‌ده؟»

بابا شکلک در آورد. «یعنی ...» عینکش را روی بینیش بالا برد. «فکر کنم یعنی اینکه زره لرد توماس از هرجایی که او مده، مطمئناً از طرف عمو باسیل نیومده.»

«وای!» من روی لبه صندوق پریدم.

بابا گفت: «آره، وای!»

کارلی به نامه اشاره کرد: «صبر کنید، بازهم هست!»

«اینجا یه الحقیه است. مایک، یه چیز دیگه مخصوص برای تو توی صندوقه.»

رنگ از صورت کارلی پرید. «یه گردنبند جادویی دیگه نباشه!»

هرسه با هم سر صندوقچه رفتیم. کاغذها را به اطراف می‌انداختیم.

من اول بسته را پیدا کردم. نرم بود. با کاغذ قهوه‌ای پوشانده شده بود.

قلبم می‌کویید، من کاغذ را پاره کردم. یک جسم سفید. یک تی-شرت.

من آن را باز کردم ... و آن‌چه را که می‌گفت خواندم.

«عمویم به انگلیس رفت، و تمام چیزی که گرفتم این تی-شرت مسخره بود.»

پایان

۹۳ اسفند

منتظر پروژه‌های بعدی ما باشید... .

و حسک همواره در کنار شماست آن را در اعماق و حسک تجربه خواهید کرد

